

ژول ورن

اشعه سبز سحر آميز

ترجمه: قدیر - گلکاریان



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ



*** اشعه سبز سحر آمیز

ISBN 975-405-071-6



مؤسسه انتشارات یاران

تبریز: خیابان امین، تلفن ۶۷۹۲۵

© این اثر با کلیه حقوق متعلق به

انتشارات یاران می باشد

اشعه سبز سحرآمیز

این اثر ترجمه‌ای است از کتاب:

**LE RAYON VERT
JULES VERNE**

شناسنامه کتاب:

نام کتاب: اشعه سبز سحرآمیز

نوشته: ژول ورن

ترجمه: قدیر - گلکاریان

ادیت: ح - عظیمی

طرح: کومبی گرافیک

حروفچینی: سایه SLP

لیتوگرافی: شهریار تلفن ۶۵۰۸۲

چاپ:

ناشر: انتشارات یاران

تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

نوبت چاپ: اول تابستان ۱۳۷۱

سخنی در باره ژول ورن:

«ژول ورن» داستان پرداز مشهور در سال ۱۸۲۸ در شهر نانت فرانسه دیده به جهان گشود. در سن یازده سالگی برای جستجوی ماجراهای دنیای پهناور به عنوان یک ملوان سوار کشتی بادبانی شد. پدرش که مخالف ماجراجویی پسرش بود او را در اولین لنگرگاه از کشتی تحویل گرفته و به خانه رساند. او بعد از آن با اصرار پدرش به تحصیلات خویش ادامه داد و در سن ۲۱ سالگی به دانشکده حقوق شهر پاریس اعزام گردید. «ژول ورن» که علاقه‌ای به این رشته نداشت، آن را به پایان نرسانده و لاجرم به کار و فعالیت در یک تأثیر پرداخت و در همانجا شروع به نوشتن نمایشنامه‌ها و داستانهای نمایشی کرد.

نخستین داستان «ورن» به نام (پنج هفته در بالن) بود که در سال ۱۸۶۳ به چاپ رسید. این داستان که در نوع خود بسیار گیرا و ارزنده و حاوی مضامین تخیلی بود بسیار مورد پسند عامه مردم قرار گرفت و «ژول ورن» به مشابه این داستان عنوان یکی از نویسندگان مشهور و کارآزموده را به خود گرفت. «ژول ورن» تا سالهای آخر عمرش مدام به نوشتن داستانهای علمی و تخیلی پرداخت و روی هم رفته حدود ۶۱ جلد کتاب به رشته تحریر درآورد و در تمامی آن داستانها از مواردی سخن به میان کشید که بعد از سالیان سال همه وسایل و ابزارهایی که او از آنها نام برده بود اختراع گردید و از این رو نام او را «پیامبر اختراعات» نهادند. ارزنده‌ترین کتابهای «ژول ورن» که به تمام زبانهای زنده دنیا ترجمه گردیده، و تا کنون در بسیاری از ممالک جهان چندین هزار تیراژ را به خود اختصاص داده‌اند به این ترتیب می‌باشند:

سفر به مرکز زمین، سفر به کره، ماه، ماجراهای کاپیتان هاتراس، فرزندان کاپیتان گرانت، بیست هزار فرسنگ زیر دریا، جزیره اسرارآمیز، شهر شناور، ماجراهای سه روسی و سه انگلیسی، دور دنیا در هشتاد روز، دکتر اوکس، میشل

استروگف، هکتور سرواداک، ناخدای پانزده ساله، پنج میلیون برای پرنس هندی، لاژاند گادا، قهرمان آقالج باز، ماتیاس ساندروف، فاتیف رابور، شمال علیه جنوب، فیصر کاسکییل، قلعه مرموز، گلادیوس بومبارناک، ماجراهای حیرت‌انگیز استاد آنتی فر، جزیره پروانه‌دار، کلاویس داردنتون، اسفنکس یخی،^۱ فانوس دریایی، دو سال در تعطیلات، برادران «کیپ»، مدرسه رابیسونها، شکارچیان الماس، در اطراف ماه، سرزمین اسکیموها، سفری باور نکردنی، رودخانه اسرارآمیز...

«ژول ورن» در داستانهای خود از مباحثی سخن به میان کشیده که امروزه نمونه‌های بارز آن را می‌توان از اکتشاف بمب اتمی، اختراع زیردریایی، مسافرت به کره ماه و سایر موارد نام برد. اکنون افتخار این را پیدا کرده‌ایم که بعد از ۲۴ اثر از داستانهای «ژول» که اخیراً توسط انتشاراتی عارف و پاییز تهران چاپ و نشر گردیده، این بار نیز دست به ترجمه آثار بدیع و ترجمه نشده‌ای از «ژول ورن» بپردازیم. در این میان از تلاش و مساعدت بیدریغانه انتشارات معظم یاران که سعی در افزایش سطح علمی پویندگان سنگر علم و تکنولوژی دارد نهایت تشکر و سپاسگزاری را بنمایم.

مترجم/ ۱۳۷۱

۱) اسفنکس نام جانوری است در داستانهای یونانی که گویا از عابرین معامی می‌برسیده و کسانیکه جوابشان را نمی‌دادند و یا نمی‌دانستند آنها را طعمه خود می‌کرد. البته به مجسمه‌های سنگی مصریان نیز که نیمی از آن شکل زن و نیمی دیگر اندام شیر باشد گفته می‌شود. مترجم

«سام و سیب»

- بت!

- بت!

- بس!

- بتسی!

- بتی!

در سالن بزرگ خانه این اسامی پیوسته بر زبان جاری شدند. «سام» و «سیب» همیشه خدمتکارانشان را چنین صدا می زدند و تقریباً عادت آنها شده بود. اما این بار با صدا زدن آن دو به جای خدمتکار «الیزابت» سر خدمتکار «پاتریج» با دستمالی در دست در آستانه درب سالن ظاهر گردید و با تبسمی بر لب در برابر آن دو مرد تنظیم کرده و گفت:

- عالیجناب، «بس» خانه نیستند.

- پس کجا رفته است «پاتریج»؟

- در باغچه بیرونی همراه خانم «کامپیل» قدم می زند.

دو مرد با اشاره «پاتریج» را به سر کارش فرستادند. در حقیقت آن دو مرد «سام» و «سیب» بودند که دایی‌های خانم «هلنا کامپبل» محسوب می‌شدند. نام اصلی آنها «ساموئل» و «سیاستین» بود که به عادت مخفف نامشان را همه می‌گفتند. هر دویشان از یک خانواده اصیل اسکاتلندی محسوب می‌گشتند و تنها ۱۵ ماه از همدیگر تفاوت سنی داشتند. اگر سن آن دو را روی هم رفته حساب بکنیم تقریباً یکصد و دو سال می‌شود. برادر بزرگ را «سام» و کوچکتر را «سیب» صدا می‌زدند. هر دو برادر نمونه بارز انسانیت، نیکی، غیرت و سخاوت بودند. آن دو بعد از اینکه خواهرشان در اثر یک بیماری مهلک از دنیا رفته بود، تمام زندگیشان را مصروف خواهرزاده‌اشان خانم «هلنا کامپبل» کرده بودند. برادر بزرگ چون پدر و برادر کوچکتر چون مادر، آن دختر را بزرگ کرده و به خاطر حمایت از او تا آن زمان هیچکدامشان ازدواج نکرده بودند. و به همین خاطر بود که خانم «کامپبل» برادر بزرگ «سام» را پدر و «سیب» را مادر خطاب می‌کرد.

به علت ازدواج خواهرشان بود که «سام» و «سیب» نیز رابطه نزدیک و تنگاتنگی با خانواده قدیمی و اصیل «کامپبل» پدید آوردند و تا آن زمان ارتباطشان گسسته نشده بود. به خاطر آنکه خانواده مذکور نیز دارای خصایص نیکویی بودند برادران «سام» و «سیب» چندان برخوردار از قهرآمیز و یا دور از شأن و رفتار با آنها نداشتند. از طرفی آن دو برادر نیز به خاطر اینکه هر دویشان در یک مدرسه و تحت یک گونه تعلیمات هماهنگ قرار گرفته بودند، همیشه نکته نظرانشان واحد و پندارهایشان نیز یکسان بود. در واقع جمله‌ای را که یکی شروع می‌کرد آن دیگری خاتمه‌اش را می‌داد. هر دو در حقیقت دو مرد مشابه از هر حیثی بر شمرده می‌شدند.

با اینکه ظاهرشان تا حدودی متفاوت از هم بود ولی از لحاظ عاطفی، فکری و عقلی یکسان بودند. «سام» کمی از «سیب» بزرگتر و قد کشیده‌تر بود. ولی هر دویشان مثل بقیه خانواده «ملویل» دارای سیمایی مهربان و محبوب و گیسوانی

قهوه‌ای رنگ داشتند. لباسهای ساده و مدل قدیم هر دویشان باعث می‌شد که دیگران تشابهات آنان را در این مورد نیز درک نمایند. با اینکه مدلشان یکی می‌شد ولی همیشه «سام» رنگ آبی و «سیب» رنگ قهوه‌ای تیره را انتخاب می‌نمود.

حقیقتاً مگر چه کسی مایل نمی‌شد که با آن دو انسان نیکو خصلت زندگی نکند؟ با اینکه آن دو در طول عمرشان حتی ساعات را با هم بوده و در هر شادی و غم شریک گردیده بودند اما هر دو می‌دانستند که بعد از زمانی هر دویشان از هم دور خواهند شد. آن دو به راستی دو رکن اصلی و مستحکم خانواده «ملویل» بر شمرده می‌شدند. هر دو امید داشتند که بعد از آن همه گذشت ادوار، وجود افتخارات مبارزه با انگلیسیها توسط اجدادشان «رابرت بروک» و «رالاک» اکنون خودشان نیز زنده بمانند و راه آنان را تداوم بخشند.

هنوز فرصت قیام و جنگ با دشمنان سرزمینشان را پیدا نکرده بودند و در سایه ثروت یک زندگی راحت و بی‌دغدغه‌ای داشتند. اما اگر به این خاطر «سیب» و «سام» را متهم بکنیم کاری عبث کرده‌ایم. آنان با اینکه قیام نمی‌کردند ولی مثل پدران در گذشته‌اشان سخاوت و بذل و بخشش را به هموطنانشان و محرومان اسکاتلندی مبذول می‌داشتند.

مخلص کلام، این دو شخص سالم و نیکوکار، با اینکه از نظر عقلی و جسمی پیرتر نمی‌شدند و زندگیشان بدون هیچ مشکلی تداوم می‌یافت اما با این وجود سایه پیری بر وجودشان خود را گسترانیده بود. آنان مثل هر فرد اسکاتلندی اشرافی از انقیه بهره می‌جستند و از بهترین توتونهای سرزمینهای امپراطوری استفاده می‌کردند. هیچکس آنان را روزی بدون قوطی انقیه و یا توتون در لباس اسکاتلندی ندیده بود. حتی عکسهای آنان نیز به این شکل و قیافه ترسیم گردیده بود. یکی از مراتب تعجب برانگیز آن دو برادر نیز استفاده از قوطی انقیه بود. آن دو مدام قوطی را به دست هم داده و روزانه چندین بار این قوطی در دستشان رد و بدل می‌شد. چنان نزدیک و صمیمی بودند که حتی در هنگام عطسه کردن هر دو یک صدا

می گفتند:

- عاقبت باشد!

نتیجتاً اینکه برادران «ملویل» رفتارشان چندان با رفتار بچه‌ها تفاوت نداشت. آن دو به کارهای دنیوی چندان رغبتی نداشتند. در زمینه صنعت، پول و تجارت سررشته‌ای نداشتند و اصلاً تمایلی نیز به دانستن اینگونه مسایل از خود نشان نمی‌دادند و از سیاست نیز چندان مفاهیمی نمی‌دانستند.

آنان تنها یک فکر و اندیشه داشتند؛ اینکه بدانند در قلب خانم «هلنا کامپبل» چه رازی نهفته است و چه فکری می‌کند و در چه آرزوهایی است و نهایت اینکه او را به مردی صاحب نام و با حیثیت داده و در خوشبختی و سعادت وی از هیچ کوششی فروگذار نکنند. البته آن دو برادر در میان گفتگوهایشان سخن از مردی می‌زدند که برای خواهرزاده‌اشان انتخاب نموده بودند.

- برادر «سیب» گویا «هلنا» به بیرون رفته است، اینطور نیست؟

- بلی، برادر «سام» ساعت پنج شد، بعد از مدتی برمی‌گردد.

- همینکه بیاید...

- با او در مورد موضوع مهمی گفتگو خواهیم کرد.

- چند هفته بعد این دختر پا به سن هیجده سالگی خواهد گذاشت.

- درست هم سن «دیانا ورنون» خواهد شد. برادر «سام» مگر او تنها زن زیبا و

جذاب «راب-روی» نبود؟

- بلی، برادر «سیب»، رفتار و حرکاتش نیز بسیار ظریف بود...

- ...آه، چه هوش و فراستی داشت!...

- اما خواهرزاده‌امان «هلنا» بیشتر به قهرمان و زیباروی «واورلی»، دوشیزه «فلورا

مک‌لوور» شبیه است. آن دو برادر در حالیکه گفتگو می‌کردند، خواهرزاده‌اشان را

به قهرمانان و زیبارویان داستانهای عتیقه‌فروش، پاپ صومعه، دختر زیبای «پرت»،

زن قهرمان قصر «کینل‌ورث» شبیه کردند. ولی بالاخره به ایتن نتیجه رسیدند که

هیچکدامشان به اندازه «هلنا کامپبل» زیبا نبوده و به پای او نمی‌رسند.

- برادر «سبب» اگر از من بپرسی، خواهرزاده امان مثل یک نهال سالم و زیبا مدام در حال بزرگ شدن و پرورش یافتن است...

- ... باید برایش یک تکیه گاه مطمئن بیابیم، من می گویم بهترین مرد و محافظ برای او...

- ... یک شوهر است برادر «سبب»، هر چه باشد با ازدواجش خواهد توانست نسل ما را در این سرزمین نداوم بخشد...

- ... و به طور طبیعی بزرگ شده و با شوهرش نام نسل و اجداد ما را زنده خواهد کرد!

برادران «ملویل» ماحرای خواهرزاده اشان را مانند داستان «باغچه بان حسنگی ناپذیر» تشبیه به گل و شوهرش را شبیه به محافظ و نگاهبان کرده بودند. زمانی که هر دو به این نتیجه رسیدند که باید برای نهال زیبای خودشان باغبانی بیابند. تسمی از روی رضایت در سیمایشان منجلی شد. ابتدا برادر بزرگتر مثل همیشه از انقیه بوئید و بعد دیگری از آن بوئید و سپس قوطی را در جیب خود نهاد و گفت:

- پس در این مورد به نتیجه کلی رسیدیم برادر «سام».

- مثل هر زمان دیگر برادر «سبب».

- در مورد باغبان محافظ نهال ما نیز به نتیجه رسیدیم؟

- مسلم است که به نتیجه رسیدیم، اما به نظر من برای اینکه از هیچ حیثی نقصانی در کار نباشد باید مردی را بیابیم که بسیار دوست داشتنی و خوب باشد تا «هلنا» ناراحت نشود...

- ... و مردی که جدی و فعال باشد!

- واقعاً یافتن فردی استاد و صاحب کرسی در دانشگاههای آکسفورد و ادینبورگ بسیار سخت بود...

- «فین دال» واقعاً یک مرد عالم و فیزیک دان ماهری است...

- اصلاً مثل «فارادای» یک شیمیدان زنده است...

- به نظر من در روی پهنه زمین او تنها مرد عالم و آگاهی است که از هر چیزی اطلاع دارد...

- ... در هر زمینه‌ای عالم است...

- ... او از خانواده «کنت فیو» است که ثروت انبوهی نیز دارد...

- ... با آن عینک آلومینیمی اش بسیار زیبا و خوش قیافه دیده می‌شود!

اگر عینک افراد منتخب برای ازدواج با خواهرزاده برادران «ملویل» حتی از طلا، نقره نیز می‌بود چیزی را تغییر نمی‌داد آنها و جاهت و زیبایی و دانایی دانشمندان جوان را بیشتر از هر چیزی می‌دانستند. اما آیا به راستی این دانشمندان فیزیک و شیمی برای خانم «کامپیل» شایسته بودند؟ آن دو برادر با اینکه داستان «دیانا ورنون» را خوانده بودند که وی به عموزاده دانشمندش «راشلی» علاقمند بود ولی عاقبت با او نیز ازدواج نکرد. برادران «ملویل» از این بیم داشتند که نکند خواهرزاده‌اشان مایل به ازدواج با هیچکس نشود. آن دو با اینکه خود تا آن زمان تن به ازدواج نداده بودند ولی در عین حال مایل و راغب به ازدواج خواهرزاده‌اشان بوده و در این راه نیز جدی برخورد می‌کردند.

- آنها چندین بار با هم روبرو شدند برادر «سیب» و دوست جوانمان، «هلنا» را پسندیده است!

- من هم چنین عقیده‌ای دارم برادر «سام»! اگر «اوسیان» بزرگ می‌خواست خواهرزاده ما را تعریف کند و از زیبایی، ظرافت و خوبی او حرف بزند حتماً به او لقب «مونینا» را می‌داد، این کلمه به معنای محبوب همه...

- شاید به او لقب «فیونا» را نیز می‌داد برادر «سیب»، «فیونا» به معنای زیباروی بی‌همتای هر زمان می‌باشد...

- «اوسیان» زمانی که محل مخفیگاه خود را ترک کرد با تمام زیبایی‌اش در کنار ابر شرقی چون ابری دیده می‌شد. حالا با این تعبیر گویا درست خواهرزاده ما را تعریف و توصیف می‌نماید.

- و عظمت زیبایی‌اش چون شعاع دل‌افروز خورشیدی همه جا را گرفته بود و

- گامهای آهسته‌اش چون آهنگی دلنشین بر قلبها می‌نشست.
- هر دو برادر گاهی خواهرزاده‌اش را چون ابر زیبا و یا ترانه دلنشین توصیف کردند و هر تشبیهات جالبی که می‌دانستند در وجود خواهرزاده‌اش تلقی نمودند. اما آنان بلافاصله از عالم خیال و اوهام بدر آمده و «سام» گفت:
- اگر «هلنا» آنطور که تصور می‌کنیم مورد لطف و علاقه دانشمند جوان باشد، به تدریج «هلنا» نیز از او خوشش خواهد آمد.
- اما اگر خواهرزاده‌امان متوجه وجوه عالی آن مرد نشود چه باید کرد؟
- برادر «سیب» نگران نباش حالا که ما موضوع ازدواج را با «هلنا» در میان نگذاشته‌ایم.
- اگر بگوئیم...
- بلی، نباید در گفتن سهل‌انگاری کنیم.

بدین ترتیب دانی‌های خانم «کامپیل» مراتب را بررسی و برای اقدامات لازم آماده شدند. حل این مشکل به مانند مسایل شوخ کمدی شکسپیر برای آنان بسیار طبیعی بود. زمانی که آن دو برادر تصمیم خود را گرفتند، از جایشان برخاسته و به همدیگر تبسمی کرده و برای اختتام مسئله ازدواج ساعی و فعال آماده شدند. البته دانشمند جوان نیز به آنان قبلاً اظهار داشته بود که مایل به ازدواج با خواهرزاده‌اش هست و مسلماً دخترم جوان نیز در برابر چنین پیشنهادی جوابش را خواهد داد. همه چیز رویراه بود و تنها اکنون تعیین زمان عقد و نکاح باقی مانده بود. باید جشن با شکوهی ترتیب داده می‌شد. اگر مراسم در گلاسکو اجرا می‌شد بسیار جالب بود ولی باید بر طبق آداب و رسوم مراسم ازدواج در کلیسای اسکاتلندی «سنت-مگنوس» جریان می‌یافت. نه! آن کلیسا بسیار بزرگ و محیطی مناسب برای ازدواج برشمرده نمی‌شود. به نظر برادران «ملویل» باید جشن چنان با شکوه و با شادی برگزار می‌شد که چون خاطره‌ای به یاد ماندنی از خاطره‌ها محو نگردد. بدین علت برگزاری مراسم ازدواج در کلیساهای «سنت آندره»، «سنت انوچ» و یا «سنت-جورج» مناسب‌تر به نظر می‌رسید.

برادران «ملویل» بدین ترتیب برای خود طرحهایی را تنظیم می کردند و در همان اثنا به خواهر زاده اشان خانم «کامپبل» که در زیر درختان باغچه قدم می زد تماشا می کردند. فضای سبز زیبا که به وسیله رودخانه پربارتر شده در زیر آسمان صاف و نورانی بسیار با حشمت تر دیده می شد و تپه های اسکاتلند در زیر آفتاب زیباتر به نظر می رسید. آن دو برادر غرق تماشای بیرون و خواهرزاده اشان بودند و گاهی گاهی از روی شادی بازوی یکدیگر را می فشردند و یا دست همدیگر را می گرفتند و بدین ترتیب حال و هوای خاصی به گفتگوهای گرم و صمیمانه اش می بخشیدند.

آری باید مراسم بسیار با شکوهی را ترتیب می دادند. باید همه چیز خیره کننده و نشان از اصالت خانوادگی باشد. باید مراسم ترتیب می یافت که ساکنان خیابان جورج غربی هیچوقت آن را از خاطره ها نمی زدودند. اگر خانم «کامپبل» بخواهد که مراسم ساده اجرا شود ولی دانی ها باید آن را قبول نکرده و مراسم ازدواج با عظمتی را ترتیب بدهند. چرا که ازدواج در طول زندگی تنها یک بار انجام می پذیرد. از طرفی اجرای مراسم و ترتیب دادن آن را نباید به کسی بسپارند. و بایستی خودشان تحت نظر داشته باشند. باید از هر حیثی رضایت مهمانان را فراهم بیاورند.

در این هنگام درب اتاق گشوده شد و در همان حال دختری زیبا که گونه هایش به خاطر دویدن به رنگ صورتی خوش رنگی مبدیل شده بود ظاهر گردید. در دستش روزنامه ای قرار داشت. او مستقیم به سوی برادران «ملویل» گام برداشت و بعد از اینکه از گونه های آنها بوسید، گفت:

- سلام دانی «سام»،

- سلام دختر خوشگلم،

- دانی «سبب» تو چطوری؟

- خیلی خوبم.

«سام» گفت:

- «هلنا» قصد داریم با تو کمی صحبت کنیم.
- دوباره چه چیز دانی جان؟ باز در مورد من چه فکری کرده‌اید!
- دختر جوان سپس نگاههای کنجکاوش را به سوی دانی‌ها متوجه ساخت و در این حال «سام» گفت:
- جناب «آریستوبولوس اوسیکلوس» را می‌شناسی؟
- بلی، می‌شناسم.
- از او خوشت می‌آید یا نه؟
- چرا که خوشم نیاید دانی «سام»؟
- پس از او خوشت آمده است، نه؟
- برای چه می‌پرسید؟
- خلاصه مطلب اینکه من و برادرم خیلی در این مورد صحبت کردیم و بالاخره به این نتیجه رسیدیم که او برای ازدواج با تو بسیار شایسته است.
- یعنی می‌خواهید مرا عروس کنید؟
- سپس خانم «کامپیل» با صدای بلند خندید و در این حال «سام» با تعجب پرسید:
- مگر نمی‌خواهی ازدواج کنی؟
- بهوده وقتان را هدر ندهید دانی جان!
- دانی «سیب» با حیرت پرسید:
- مگر نمی‌خواهی ازدواج کنی؟ یعنی تا آخر عمرت مایل هستی مجرد بمانی؟
- آری، هیچوقت ازدواج نخواهم کرد.
- این بار حالت جدی در قیافه خانم «کامپیل» هویدا شده بود و دوباره افزود:
- باید بدانید تا زمانی که او را ندیده‌ام ازدواج نخواهم کرد.
- دو برادر با تعجب و با یکصدا پرسیدند؟
- چه چیز را؟
- تا زمانی که اشعه سبز سحرآمیز را نبینم، ازدواج نخواهم کرد!

«هلنا کامپیل»

خانه‌ای که برادران «ملویل» و خانم «کامپیل» در آن زندگی می‌کردند واقع در سه مایلی قصبه «هلنزبورگ» از کناره «گیر-لاک» از رودخانه «کلاید» بود. برادران «ملویل» و خواهرزاده‌اشان اغلب در فصل زمستان در خانه‌اشان که واقع در یکی از محلات سرشناس و اشرافی گلاسکو می‌باشد زندگی می‌کنند، که این خانه در نزدیکی خیابان «بلیتزود» واقع در سمت غربی خیابان «جورج» قرار دارد. آن دو برادر شش ماه از سال را در این خانه زندگی می‌کنند و بقیه زمان سال را همراه خواهرزاده‌اشان به ایتالیا، اسپانیا و یا فرانسه سفر می‌کنند. «سام» و «سیب» در این مسافرتها هر آنچه را که در برابرشان واقع گردد با دیدگاه دختر جوان نگرسته و هر جایی را که او مایل باشد، می‌روند و هر جا که بایستد، توقف می‌کنند و هر آنچه را که او می‌پسندد، دوست دارند. بعد از آن مسافرتها باز راه انگلستان را در پیش گرفته و به خانه‌اشان در خیابان «جورج» غربی برمی‌گردند. در این اثنا خانم «کامپیل» نیز با خود نویسنده یا مدادش خاطرات سفر را بر روی دفترش می‌نگارد.

سه هفته از ماه مه سپری شده بود که «سام» و «سیب» برای خانه‌اشان دلتنگ شده بودند. خانم «کامپبل» برای اینکه از سر و صدای شهر بزرگ و غوغای آن بر حذر باشد و در هوای تازه و تمیز تنفس کند ترجیح می‌داد در خانه بیلاقی‌اشان باشند و البته دایه‌هایش نیز خواسته‌او را به جای می‌آوردند.

بر همین اساس بود که از کوچک تا بزرگ و از خدمتکار تا ارباب خانه مجبور به انتقال به خانه بیلاقی شده بودند. فاصله آن محل از شهر بیست مایل بود و قصبه «هلنزبورگ» منطقه‌ای زیبا و دوست‌داشتنی بود. در کناره دریاچه‌های «لوموند» و «کاترین» محلهای پیک‌نیک برای سیاحان در نظر گرفته شده بود و در فصل تابستان همه کس اگر فرصت می‌کردند به آنجا می‌آمدند.

برادران «ملویل» محلی بسیار مناسب در فاصله یک مایلی از قصبه را یافته و خانه‌اشان را در آنجا ساخته بودند. سایه‌های خنک حاصل از وجود درختان تنومند، زمینهای بسیار سرسبز و بی‌انتها، گل‌های رنگارنگ، مراتع پر بار، حوضها و پرندگان اهلی و وحشی مختلفی آنجا را بسی دلنشین‌تر جلوه می‌کرد... چنانکه «وردزورث» گفته است که «پرند خود دو بار دیده می‌شود و هر پرنده‌ای دوتاست، یکی خود دیگری سایه‌اش.» واقعاً وجود پرندگان در آن محل ذوق و شوق بیننده را برمی‌انگیزاند. دست‌انسان هنوز زیبایی طبیعی آنجا را محو نکرده بود. گذران زندگی نیمی از سال خانواده ثروتمند «ملویل» در اینگونه محلی سپری می‌شد.

این را باید افزود که، منظره تپه مشرف به «گیر-لوک» بسیار فوق‌العاده بود. در آن سوی خلیج نسبتاً کوچک و تنگی و در سمت راست شبه جزیره «روزن‌هات» منطقه عظیمی متعلق به «دوک آرگیل» ایتالیایی است که به چشم می‌خورد. در جانب چپ نیز قصبه کوچک «هلنزبورگ» با کشتیهای بخاری در حال حرکت و خانه‌های محقر به شکل قلعه نظر هر فردی را متوجه می‌سازد. در روبرو نیز تا امتداد کناره «کلاید» شرقی، قصر «نیومارک» با زیباییهای خیره‌کننده‌اش و محوطه سرسبزش چشمها را به خود معطوف می‌سازد.

اگر از مرتفع ترین قسمت خانه برادران «ملویل» به اطراف بنگریم، منظره از آنچه که دیده ایم بیشتر زیبا دیده می شود. از بلندترین نقطه خانه، قصر «نیومارک» به شکل مربع که در هر گوشه ای از آن برج دیده بانی به چشم می خورد بسی زیباتر به نظر می رسد. در چهارمین گوشه آن قصر، باز قلعه ای هشت ضلعی به چشم می خورد که در این قلعه پرچمی متعلق به انگلستان در حال احتزاز است و گویی کشتی انگلیسی در آنجا حضور دارد.

خانم «کامپبل» ساعتها به این قلعه نگاه کرده و خاطراتی را در عالم خیال برای خود ترسیم می کند حتی کار را به جایی رسانده بود که آنجا را مأمّن و پناهگاه خود دانسته و ساعتها وقت خود را در آنجا سپری می کرد. اکثر مواقعی که دانی هایش به دنبال وی می گشتند، دختر جوان را در آنجا می یافتند. گاهگاهی دختر جوان با «بس» در پارک قدم می زد و به ندرت با خدمتکار صدیقشان «پاتریج» در روی چمنزارها و یا علفزارهای اطراف گردش می نمود.

در میان خدمتکاران خانه، افرادی بودند که از زمانهای بسیار قدیم در خدمت خانواده خانم «کامپبل» بودند در میان آن عده می توان خانم «الیزابت» را نام برد که حدود چهل و هفت سال بود که در میان خانواده آنها خدمت می کرد و اکثر در مناطق «لاکی» و «های لند» به خدمتکارانی که بیشتر در خدمت اربابانشان باشند لقب «کلیددار» و یا سرخدمتکار را می دهند که خانم «الیزابت» نیز جزئی از آن عده محسوب می گردید.

او زنی بسیار صادق و بدون عیب و نقص در امر خانه داری بود، در کارهایش جدی، فعال و در رفتارش بسیار متواضع بود. با مهارت تمام کارهای خانه را میان خدمتکاران تقسیم کرده و کارها را در اندک زمان ممکن مرتب و پایان می داد. زنی بسیار صادق و مطمئن و قابل اعتماد بود. او نیز مثل بقیه افراد همیشه دستمالی در دست داشت و همیشه پیش بند سفیدش که تا غوزک پاهایش می افتاد تمیز و مرتب بود و با دو بند از پشت می بست. در کنار این شکل و قیافه، همیشه کیسه ای از پول نیز از کمرش آویزان بود. برای اینکه پاهایش راحت باشد و در هنگام قدم

زدن صدا نکند از چرم کفشی برای خود نهیه کرده بود. در کنار او وجود زنی بسیار متدبّر و مدیر چون «بس» و مردی کارآمد و مراقب و محافظ مانند «پاتریج» محیط خانه را مطمئن و مرتب می ساخت. «پاتریج» همیشه در برابر برادران «ملویل» وقتی از دختر جوان نام می برد او را با عنوان خانم «کامپبل» صدا می زد و در حقیقت رفتار آن مرد نسبت به دختر جوان نشان از ارج نهادن به اصالت خانوادگی «هلنا کامپبل» بود.

حقیقتاً نیز این روش یک خانواده اشرافی بود. خدمتکاران می بایست افراد و اعضای خانواده اشرافی را ولو در گهواره هم باشند باید با لقب و نام خانوادگی اصلیشان صدا بزنند. اگر خانم «کامپبل» برادری می داشت آن زمان شرایط فرق می کرد و دیگر به «هلنا» خانم «کامپبل» گفته نمی شد و بلکه او را با عنوان «لیدی هلنا» خطاب می کردند. علت اینکه نام «هلنا» با عنوان خانم «کامپبل» معروف شده بود اینکه او به خانواده اصیل و اشرافی «کولین کامپبل» تعلق داشت. خون آن خانواده در رگهای دختر جوان جاری بود و از طرف پدری به آن خانواده تعلق داشت. خانم «کامپبل» واقعاً دختری زیبا بود. چشمانی آبی رنگ چون دریاچه های اسکاتلند داشت. قیافه دوست داشتنی وی با تبسمهای شیرینش او را چون پریان در نظرها متجلی می ساخت. حرکات و سکنات ظریف و موقرش دل هر بیننده ای را می ربود. نگاههایش در چشمان افراد سکون و آرامش حاکم می گرداند و وقتی کسی به سیمای او نگاه می کرد تحت تأثیر آن قرار می گرفت و حیران و مفتون نگاهش می کرد.

در کنار زیبایی و جاهت، از نظر اخلاقی نیز بسیار دختر نیکو طینتی فعال و خوش طینتی بود. با اینکه از نظر مادی هیچ کم و کسری نداشت و همیشه نازپروده دانی هایش بود ولی اصلاً احساس کبر و غرور نمی کرد. دختری بسیار دست و دل باز با سخاوت و علاقمند به خلق و خانواده اسکاتلندیش بود. از نظر قلب و روح و جسم خود را فرزند اسکاتلند می پنداشت او همیشه به مانند بقیه اسکاتلندی ها ترانه هایی رزمی که حاکی از وطن پرستی اشان بود زمزمه می کرد و در هر کلامش

احساسات درونی اش نیز در ارتعاش صدایش معلوم می شد.

اکثر مواقع «مایستر» به او می گفت:

- شما دو شخصیت دارید: یکی منیت و دیگری خودتان هستید.

به راستی نیز خانم «کامپیل» از نظر منیت دختری موقر و مؤدب، عاقل، وظیفه شناس و صبور در برابر مشکلات و معترف به اشتباهات خود بود و از جنبه دیگر دختری بسیار متعجب برانگیز شمرده می شد. او اکثراً داستانهای رمانتیک و خارق العاده و مافوق طبیعت را دوست داشت و اکثراً خویشتن را به جای قهرمانان داستانها می دانست. «سام» و «سیب» هر دو جنبه وجود او را دوست داشتند. اما باید این را نیز اعتراف نمود که جنبه دوم روح دختر جوان او را به رفتارهای غیر قابل انتظاری سوق می داد.

بطوری که در برابر پرسشهای دانی هایش جوابی غیر منتظرانه داده، بود. او از دانی هایش پرسید:

- می خواهید مرا به عقد آقای «اورسیکلوس» در آورید؟ حالا خواهیم دید... در این مورد بعدها صحبت خواهیم کرد...

و دختر جوان متأثر از جنبه دوم وجودیش گفته بود که:

- اصلاً امکان ندارد... تا اشعه سبز را نبینم ازدواج نخواهم کرد!

برادران «ملویل» بدون آنکه چیزی از این سخن درک کرده باشند به همدیگر شگفت زده نگاه می کردند. در این اثناء دختر جوان بر روی صندلی قدیمی کنار پنجره نشست و «سام» پرسید:

- منظورت از اشعه سبز چیست؟

و «سیب» افزود:

- و برای چه می خواهی این نور را ببینی؟

برای چه او مایل به دیدن نور سبز بود؟ در فصول بعدی آن را درخواهیم یافت.

مقاله مندرج در روزنامه «مورنینگ پست»

علاقتمندان به مسایل فیزیک این مقاله را در روزنامه «مورنینگ پست» خواندند:
 آیا تا به حال به تماشای خورشید در حال غروب ایستاده‌اید و آن را در حالیکه در افق
 غربی دریا غروب می‌کند تماشا کرده‌اید؟ به طور یقین همه‌تان این را دیده‌اید. حتماً
 غروب قسمت فوقانی خورشید را در پشت آبهای دریا تماشا کرده‌اید. اما تا به حال در
 هوای صاف نور خورشید را که یکباره در افق ناپدید می‌شود و حادثه‌ای که از آن منبعث
 می‌گردد مشاهده کرده‌اید؟ شاید جوانتان متفی باشد! پس در آن صورت در اولین
 فرصت به صحنه گفته شده در هنگام غروب خورشید کنار دریا شاهد باشید. نور نهایی که
 خورشید در هنگام غروب از خود ساطع می‌سازد قرمز رنگ نیست، بلکه نوری است که
 در هیچیک از تابلوهای نقاشان زنده و ماهر یافت نمی‌شود. در هیچیک از سبزیها و
 سبزیینه‌ها دیده نمی‌شود و نمونه‌اش به دست نمی‌آید و آن رنگ سبزی است که حتی

دریاها آن را فاقد بوده و در طبیعت نمونه‌اش وجود ندارد! اگر بوده باشد حتماً آن رنگ سبز از بهشت می‌باشد که آن را تنها در خواب و رویا می‌توانید ببینید!

این متن در روزنامه «مورنینگ پست» که در دست «کامپبل» بود درج گردیده بود. این مقاله دختر جوان را بسیار تحت تأثیر قرار داده بود. او با صدای بلندی این متن را برای دانی هایش قرائت نمود. اما خانم «کامپبل» رازهای بسیاری داشت که نمی‌توانست برای دانی هایش بگوید. یکی از اینها، احساسات مردی بود که این نور را دیده و در گفتارشان اشتباهاتی نداشتند و این مسئله چون افسانه‌ای در منطقه «های‌لند» رایج بود. طلق این افسانه و گفته‌های مردم هر کس این نور را مشاهده کند اشتباهات و دروغ از او رخت بر می‌بندد و هر کس آن را قبل از دیگران ببیند می‌تواند بعد از آن هر آنچه که در قلب دیگران می‌گذرد، آن را بخواند و بفهمد.

دختر جوان اسکاتلندی که این مقاله را در روزنامه «مورنینگ پست» مطالعه کرده بود اکنون در این قصد بود که نور را ببیند و دارای چنان قدرت خارق‌العاده‌ای گردد و بتواند افکار مردم را در قلب و ذهنشان بخواند.

زمانی که «سام» و «سیب» حرفهای خانم «کامپبل» را شنیدند با نگاههای شگفت‌زده به او خیره ماندند. آنها تا آن زمان بدون اینکه نور سبز را ببینند زندگی کرده بودند و بدون دیدن آن اشعه باز می‌توانستند زندگی کنند با این تصور «سام» گفت:

- آه، پس اشعه سبز که می‌گویند این است؟

- بلی دانی «سام».

«سیب» افزود:

- تا آنجا که فهمیدم تو هم مایل هستی که آن نور را ببینی.

- در زمان ممکن با اجازه شما آن را خواهم دید دانی‌های مهربانم.

- خوب، بعد از اینکه دیدی چه خواهد شد؟

- بعد از آن می‌توانیم در مورد ازدواجم با آقای «آریستوبولوس اورسیکلوس» صحبت کنیم.

دو برادر نیم‌نگاهی به هم انداخته و تبسمی کردند. دختر جوان گفت:
- باید غروب خورشید را انتظار بکشم.
«سام» گفت:

- اگر مصمم هستی، امروز غروب بهترین موقع است...

- زمانی که خورشید غروب می‌کند باید سمت افق غربی صاف و بی‌ابر باشد.
دانی «سیب» گفت:

- با این تصمیم بهتر است هر سه‌امان به دماغه «روزن‌هات» برویم!
«سام» افزود:

- یا بهتر است به قلعه بالای خانه برویم...
خانم «کامپیل» گفت:

- از دماغه «روزن‌هات» و بالای قلعه می‌شود افق غربی را تماشا کرد و به سهولت
کناره‌های «کلاید» دیده می‌شود. ولی غروب خورشید را باید از دریا تماشا کرد.
باید نگاهها به جایی متوجه باشد که آسمان و دریا در آنجا به هم می‌رسند.
دختر جوان با تبسمی شیرین و جذاب چنان با جدیت با دانی هایش حرف
می‌زد که برادران «ملویل» در برابر این سخن جوابی نیافتند. سرانجام «سیب»
گفت:

- هنوز وقت زیادی داریم...

ولی خانم «کامپیل» با لحنی قاطع گفت:

- نه خیر، متأسفانه فرصت چندانی باقی نیست. باید عجله کرد!
«سام» گفت:

- منظورت این است که چندان فرصتی برای پاسخگویی به پیشنهاد ازدواج آقای
«آریستوبولوس» نداریم؟

- نه خیر، منظورم این است که خوشبختی به اشعه سبز بستگی دارد و باید فرصت را

از دست ندهیم.

«سیب» به برادرش گفت:

- هر آنچه دخترتان می گوید باید انجام دهیم برادر جان.

«هلنا» بدون آنکه توجهی به حرفهای آنها بکند، ادامه داد که:

- ما اکنون در ماه اوت هستیم! اسکاتلند بعد از مدتی آسمانش پر از مه غلیظ خواهد شد. باید ما از فرصتی که در فصل تابستان داریم بهره ببریم و گرنه بعد از آن همیشه هوا ابری و مه آلود خواهد بود. خوب چه وقت به دریا می رویم؟

خانم «کامپبل» که نمی خواست فرصت مشاهده اشعه سبز را در آن سال از دست بدهد در تصمیم خود قاطع بود. باید هر چه زودتر به قصبه ای که نزدیک به سواحل غربی است بروند تا در آنجا ساکن شده و هر روز غروب آسمان را نظاره گر باشند تا بتوانند نور سبز هنگام غروب خورشید را در افق غربی تماشا کنند. برای رسیدن به این هدف باید هر چه زودتر اقدام می کردند. شاید شانس و اقبال خانم «کامپبل» نیز یار و مدد کار باشد. اما قبل از هر چیز باید محلی را برای تماشای نور در افق غربی پیدا بکنند. جایی که برای سکونت و زندگی مناسب باشد و از طرفی عزیزمتشان از خلیج «کلاید» نیز امری الزامی بود.

به راستی نیز تمام حوالی و حاشیه کناری «کلایه» پر از تنگه، موانع گوناگون و صخره ها بود. آن منطقه در حقیقت در اثر دوران زمین شناسی تبدیل به جزایر «آران»، «بوت» و «کیلز» شده و در کنار آنها مجمع الجزایر کوچکی چون «ناپ دالس»، «کنتایر»، «ژورا» و «ایسلای» وجود داشتند که تماشای افق و خورشید و علی الخصوص اشعه سبز آن غیرممکن به نظر می رسید.

باید محلی را در شمال یا جنوب اسکاتلند می یافتند که فاقد هر نوع مانع طبیعی باشد. مقصد و محل آن برای خانم «کامپبل» چندان مهم نبود. او تنها به این فکر بود که جایی را بیابد تا به نحو شایسته ای غروب خورشید را تماشا کند. اگر این محلها در پرتغال، فرانسه، اسکاتلند، ایتالیا، اسپانیا و حتی نروژ نیز باشد برایش مهم نبود. حقیقت امر اینکه برادران «ملویل» نیز اینگونه می اندیشیدند!

«سام» گفت:

- راضی کردن تو بسیار آسان است «هلنا»ی عزیزم، اگر مایل باشی به «اوبان» برویم.

«سیب» پرسید:

- بهتر از «اوبان» جای دیگری پیدا نمی شود؟

خانم «کامپیل» گفت:

- عیبی ندارد به «اوبان» می رویم. اما بگوئید ببینم در آنجا محل مناسبی برای دیدن دریا وجود دارد یا نه؟

بعد از اینکه دانی «سام» حرف او را تأیید کرد و توضیح داد که آنجا بهترین مکان می باشد، تصمیم بر این گرفتند که بعد از سه روز عازم آن محل بشوند. ولی در این میان خانم «کامپیل» اصرار کرد که همین فردا راهی سفر شوند و دانی «سیب» نظر او را پذیرفت و «سام» وقتی اصرار آنان را دید، حرفشان را تأیید نموده و افزود:

- اصلاً اگر حاضر باشید بعد از لحظه ای حرکت می کنیم.

عجله آنها بی علت نبود، چرا که آقای «آریستوبولوس اورسیکلوس» پانزده روز بود که پیشنهاد ازدواج داده و اکنون منتظر جواب قطعی آنان بود و باید جواب او را می دادند. از سویی خانم «کامپیل» غافل از این بود که آن مرد دانشمند خسته کننده نیز در آن محل حضور یافته است. دانی های «هلنا» اکنون که می دیدند او مصمم به تماشای اشعه سبز هنگام غروب خورشید است تصمیم گرفته بودند به محلی بروند که آقای «اورسیکلوس» نیز آنجا باشد و در صورت موفقیت در تماشای اشعه سبز دست «هلنا» را به دست نامزدش بسپارند و خودشان راحت گردند. در هر حال اگر «هلنا» باز از این موضوع هم اطلاع می یافت بی تفاوت به آن به محل عزیمت می نمود. چرا که قصد اصلی او دیدن اشعه سبز خورشید بود. وجود «آریستوبولوس اورسیکلوس» برایش مهم نبود.

- بت!

- بت!

- بس!

- بتسی!

- بتی!

دوباره این اسامی پشت سر هم در سالن پیچید ولی این بار خانم «بس» وارد سالن شد و دستورات برادران «ملویل» را به دقت گوش داد.

باید عجله می کردند و حقیقاً عجله در آن لحظه بی سبب نبود. در آن لحظه فشارسنج نشان می داد که هوا لحظه به لحظه روبه مساعدت می گذارد. اگر فردای آن روز زودتر به راه بیفتند تا هنگام غروب خورشید به طور یقین به «اوبان» خواهند رسید.

«بس» و «پاتریج» برای مهیا کردن وسایل سفر آن روز فرصت سرخاراندن پیدا نکردند. در این میان سر خدمتکار با چهل و هفت کلید خود که با هر قدم برداشتن چون زنگوله بزها به صدا در می آمدند مدام از این سو به آن سو می رفت. به قدری قفسه و کمد وجود داشت که جمع آوری وسایل از آنها برایشان دشوار بود. با این همه باید مراتب برای میل و هوس خانم «کامپیل» برای دیدن اشعه سبز مهیا می گردید. در حالیکه «پاتریج» برای جمع کردن وسایل سفر به «بس» کمک می کرد، «بس» پرسید:

- دیدن اشعه سبز از کجا به ذهن خانم خطور کرد؟

- نمی دانم ولی حتماً مسئله مهمی در پیش است. خانم جوان بدون علت هیچ کاری را انجام نمی دهد. شما خودتان نیز این را می دانید.

- ولی به نظر من خانم «کامپیل» در زیر این خواسته اش دنبال هدف خاصی است.

- مثلاً چه هدفی؟

- نمیدانم ولی چنین تصور می کنم که او بر علیه دانشی هایش عصیان می کند و برایشان می خواهد خودنمایی کند.

- حالا که گفتم من نیز تازه یادم افتاد. آخر چرا برادران «ملویل» اینقدر از

«آریستوبولوس» برای خانم جوان حرف می‌زنند و او را تحت فشار قرار می‌دهند؟ آیا او واقعاً برای خانم جوان ما شوهر مناسبی خواهد بود؟

- ولی این را یقین بدان «پاتریج» که اگر خانم ما آن شخص را مناسب خود نپندارد هیچوقت حاضر به ازدواج با او نخواهد شد. و حتماً آن زمان خانم «کامپبل» باز با طنازی گونه‌های دانی‌هایش را بوسیده و جواب منفی خواهد داد.

- من نیز با تو هم عقیده هستم.

- می‌دانی «پاتریج» که قلب خانم «کامپبل» بسیار محکم و چون مخزنی کلید شده است. تا زمانی که خود کلید فتح آن را به کسی نبخشاید امکان ندارد کسی در دل او جای گیرد...

«پاتریج» با تکان دادن سرش حرفهای «بس» را تأیید کرد و گفت:

- و یا اینکه با زور کلید فتح را از او باید بگیرند!

- این هم که ممکن نیست. تا خودش نخواهد کسی بر او غالب نمی‌شود!

- ولی اگر خانم «کامپبل» با آن مرد ازدواج کند من گیسوانم را از سرم خواهم کشید.

آن دو که از اهالی «های‌لند» بودند بارها در زمینه ازدواج خانم «کامپبل» صحبت کرده بودند و اکنون نیز آقای «آریستوبولوس اورسیلکوس» را مطابق خانم نمی‌دیدند و برایش شوهری مناسب آرزو می‌کردند. هر چه باشد «بس» و «پاتریج» صلاح خانم جوان را می‌خواستند و از این گفت و شنود نیت بدی نداشتند. روز حرکت و مکان تعیین شده بود. به طور یقین فردای حرکت در صفحه مهاجرت روزنامه‌های محلی موضوع سفر برادران «ملویل» و خواهرزاده‌اشان قید می‌شد و مقصد آنان به «اوبان» درج می‌گردید ولی در این میان مشکل اصلی این بود که با چه وسیله‌ای به آنجا بروند؟ باید این مشکل را حل می‌کردند.

برای رسیدن به این روستای کوچک در شمال غربی خلیج که چند صد مایل از گلاسکو فاصله داشت تنها دو راه ممکن بود. یا باید ابتدا از راه «بولینگ» به «دوم بارتون» و «لون» رفته و از راههای شومس کناره‌ای آنجا به «بالوش»

می‌رسیدند و از آنجا با کشتی حدود سی جزیره اسکاتلند را پشت سر نهاده به «دالمالی» رسیده و با کالسکه از میان جنگل و بیشه گذشته به «اوبان» می‌رسیدند و یا اینکه از خلیج «کلاید» پایین آمده و از میان جزایر عبور کرده و به «اوبان» پا می‌نهادند. با اینکه مسیر راه نخستین بهترین و جالبترین مسیرها بر شمرده می‌شد و در آن مناظر زیبایی را می‌توانستند ببینند؛ ولی چون امکان رسیدن در اسرع وقت ممکن نبود مسافران آن را انتخاب نکردند و ترجیح دادند از طریق مسیر دوم راهی سفر شوند. راه دوم چون بیشتر از راه دریا بود امکان دیدن غروب خورشید از نزدیک زیاد بود. بدین ترتیب اگر مه هوا را نپوشاند تا نهایت سفر می‌توانستند اشعه سبز هنگام غروب خورشید را در افق غربی تماشا کنند. خانم «کامپبل» نیز اظهار نظر نمود که:

- اگر نظر مرا نیز بخواهید دانی «سیب» و دانی «سام» باید بگویم که این راه بهترین مسیر است و بدین ترتیب هم زودتر به مقصد می‌رسیم و زیاد معطل نمی‌شویم و هم اینکه برای دیدن اشعه سبز بیش از حد منتظر نمانده و نیازی در اقامت هم نخواهیم داشت.

اما نظر برادران «ملویل» این نبود. آنان از همان لحظه تصمیم داشتند که چند روزی در «اوبان» بمانند و نمی‌خواستند هیچ مسئله‌ای نقشه آنان را بر آب سازد. و برای اینکه مشکلی پیش نیاید و خانم «کامپبل» از همان لحظه سر سازگاری نگذارد، راه دریا بر راه خشکی ترجیح داده شد. زمانی که «هلنا» از سالن خارج می‌شد، «سام» گفت:

- لعنت بر این اشعه سبز که ما را اسیر کرده است!

«سیب» نیز افزود:

- لعنت خدا بر ایجاد کنندگان و شایعه پراکنان این مسئله هم باشد که ما را دچار مخمصه کرده است!

حرکت از «کلاید»

فردای آن روز در دوم اوت صبحگاهان خانم «کامپبل» به همراه دانی هایش و «بس» و «پاتریج» در ایستگاه راه آهن، «هلنز بورگ» سوار قطار شدند. تصمیم بر این بود که بعد از رسیدن به گلاسکو سوار کشتی بخاری شده و بدون فوت وقت به مسیرشان ادامه دهند.

ساعت هفت صبح قطار پنج مسافر را در ایستگاه راه آهن گلاسکو پیاده کرد. با کالسکه‌ای به روی پل «برومیلو» رسیدند. کشتی بخاری «کلمبیا» انتظار مسافران را می کشید. دود غلیظی که از دو دودکش بزرگ کشتی خارج می شد با هوای مه آلود بندر گلاسکو درهم می آمیخت و آبهای «کلاید» نیز در زیر مه غلیظ خاکستری رنگ دیده می شد. مه صبحگاهی آرام آرام روبه کاهش بود و رنگ نقره‌ای خورشید از افق شرقی نمایان می شد و طلوع دل افروز آن هاله‌ای از رنگ سرخ را در آسمان پدید آورده بود. از همان ابتدا معلوم بود که روز بسیار خوبی در شرف تکوین است. بعد از بارگیری وسایل و اسباب سفر، خانم «کامپبل» و دانی هایش سوار کشتی شدند. برای اینکه تأخیر کنندگان متوجه حرکت کشتی

باشند سوت بخار آن دوبار به صدا درآمد. بعد از مدتی مسئول موتورخانه کشتی موتورها را روشن کرده و کشتی را به حرکت واداشت. پروانه‌های چرخان از پشت کشتی آبها را با فشار به عقب رانده و امواجی حباب آلود را پدید آوردند. سوت کشتی مدام به صدا در می‌آمد و بالاخره طنابها رها شده و کلمبیا در میان جریان آب قرار گرفت و به راهش ادامه داد.

در سرزمینهای تحت مستعمره امپراطوری انگلستان چیزی کم و کسر نیست که نوربستهها از کاستی آن ناراحت شوند. در هر بندری بهترین کشتیها یافت می‌شود. حتی برای گذر از آبراههای تنگ و باریک و گردش در دریاچه‌ها و رودخانه‌ها کشتیهای کوچکی که مجهز به موتور بخار بودند از طرف دولت انگلستان به کار گرفته شده بودند. اسکله آن شهر که در امتداد خیابان «برومیلو» احداث شده بود با رنگهای دلپذیری رنگین گشته و در امتداد اسکله، کشتیهای گوناگون و رنگارنگ و بزرگ و کوچک لنگر انداخته بودند. این کشتیها از چهار جانب کشور به آنجا آمده و در میان آنها کشتیهایی با پرچمهای سایر ممالک نیز به چشم می‌خورد.

کلمبیا نیز یکی از کشتیهای بسیار زیبایی بود که در میان کشتیهای اسکله حضور داشت. بدنه ظریف و طویل با موتورهای قدرتمند او را برای سفر طولانی آماده تر نشان می‌داد. در سالنهای غذا و اتاقهای کشتی امکانات رفاهی مسافران مهیا شده بود. در روی عرشه بر زیر سکویی نیمکتها و صندلیهای رنگارنگی نهاده شده بود تا مسافران از آنها استفاده کنند، عرشه به قدری جالب و تمیز بود که گویی چون تراس بسیار بزرگی از قصر بود که مسافران را برای گشتن و تماشای مناظر اطراف تحریک می‌کرد.

تعداد مسافران زیاد بود. از اطراف و اکناف انگلستان و اسکاتلند افرادی آمده و با این کشتی سفر می‌کردند. از طرفی ماه اوت به دلیل وجود شرایط آب و هوایی مناسب برای هر کس ماه بسیار مناسبی برای مسافرت محسوب می‌گردید. به خصوص اهالی «کلایر» و «هبرید» سفر در این ماه را ترجیح می‌دادند. تعداد

مسافران و صحبت میان آنها به گونه‌ای بود که گویی خداوند آنان را چون خانواده‌ای مستحکم بر روی آبها قرار داده است. دختران جوان زیبارو و جوانان برومند آرام و موقر و وجود کودکان با نشاط در کنار اسقفها و پدران روحانی ملیس به لباسهای سیاه و کلاههای گردشان و حضور کارگران اسکاتلندی با لباسهای مخصوصشان در مشایعت تعدادی از مسافران خارجی به کشتی حال و هوای خاصی را بخشیده بود. بسیاری از خارجیان از اهالی آلمان و یا فرانسه بودند که برای ثبوت در نیت خود آرام و ساکت و مرتب در گوشه‌ای به گفت و شنود مشغول بودند.

اگر «هلنا» نیز مثل بقیه همسفران در گوشه‌ای می‌نشست و به خود و یا سایرین متوجه می‌شد به هیچ وجه فرصت نمی‌یافت که زیبایی طبیعت و جریان آب دریای اطراف را مشاهده کند و از تماشای مناظر «کلاید» بی‌بهره می‌ماند. «هلنا» مدام در امتداد کشتی قدم می‌زد و به روستاهای دو طرف خلیج می‌نگریست و از آنها لذت می‌برد. دانی‌هایش نیز به دنبالش بودند و مدام از نظر دور نگه نمی‌داشتند. به سئوالات وی پاسخ می‌گفتند و می‌دانستند که در اثر کنجکاوی دختر جوان مسافت میان گلاسکو و «اوبان» را راحت نخواهند بود. این زندگی آنان بود و جای تعجب اینکه به جای احساس خستگی، از توجه و جوابگویی به خواهرزاده‌اش لذت می‌بردند.

«پاتریج» و «بس» نیز که در گوشه‌ای از عرشه نشسته بودند از قدیم‌الایام صحبت می‌کردند. آنان از زمانهای بسیار دور و ایامی که در روی «کلاید» سفر می‌کردند گفتگو نموده و تفاوت‌های میان عهد قدیم را با جدید برمی‌شمردند. دیگر «کلاید» همان خلیج سابق نبود که آنها دیده بودند. آن زمان مثل اکنون افقهای روشن «کلاید» در زیر دود و غبار کارخانه‌ها قرار نگرفته بود و اطراف و سواحل خلیج نیز با صداهای تیر و چکش و سوت کشتی‌ها پر سر و صدا به نظر نمی‌رسید. آبهای آرام توسط کشتیهای مجهز به موتور بخار با قدرت چند اسب بر هم نمی‌خورد.

سواحل اطراف «کلاید» به سرعت با پیش تازی کشتی پشت سر گذاشته می شد. در سمت راست در دهانه «کلوبین» روستا و زادگاه «پاتریج» دیده شد. در ساحل روبروی آن تعمیرگاههای بزرگی برای تعمیر و درست کردن کشتیهای بزرگ آهنی وجود داشت. صدای افتادن آهنها و دود حاصل از کشتیها و کارخانهها چشم «پاتریج» و «بس» را خیره می کرد.

لحظه ای بعد دود حاصل از وجود صنایع جدید و صدای برخاسته از آن از چشمها ناپدید گردید. دیگر جای کارخانهها، دودکشهای بزرگ و طویل آنها را خانههای کوچک به رنگ خاکستری گرفت و در میان درختان بلند و تنومند ویلاهای زیبایی نمایان گردید. در کنار آنها قصرهای بزرگی به سبک قصرهای آنگلوساکسونی به چشم خورد و در امتداد سفر سرسبزی و وجود فضای سبز زیبا در کنار قلعهها و قلعههای بزرگ چشمها را متوجه خودشان ساختند.

در جانب چپ رودخانه قصبه قدیمی «رنفرو» دیده شد و بعد از آن جنگلهای انبوه و پوشیده و پشت سر آن نپههای سرسبز و جنگلی «کیل پاتریک» ظاهر گردید. در سمت راست نیز در بالای روستایی به همان اسم دیده شد که زادگاه «پاتریک عزیز»^۱ بود که نام و یاد او از ذهن هیچیک از ایرلندیها محو نمی شود.

کشتی در حال ورود به شاخه ای از رودخانه منتهی به دریا بود و در این حال «بس» و «پاتریج» از وقایع تاریخی مهم اسکاتلند صحبت می کردند که آثار باستانی و ابنیه «دانگلاس کاستل» در برابرشان نمودار گردید و به احترام سلامی کردند. کمی آن طرفتر بنای یادبود و مجسمه مخترع کشتیهای موتور بخار «هری بل» به چشم می خورد.

چند مایل آن طرفتر تعدادی از توریستها با دوربینهای خودشان به قلعه «دوم

۱) پاتریک عزیز فردی روحانی و شاعر یسه و متدین از اهالی ایرلند بود که در ایرلند زمینی به نام تارا را بنا نهاد و در آنجا ایرلندیها را به زندگی سعادت مندی سوق داد و برکت و احسان خداوند را برای ایرلندیها و حتی مهمانان آنان از اقصی نقاط جهان مبدول داشت و ایرلندیها معتقد هستند بعد از مرگ، روح وی هنوز ناظر اعمال ایرلندیهاست و برای همین منظور و به پاس احترام و قدردانی از فداکاریها و جانفشانیهای او در برابر ظلم و ستم امپراطوران یک روز از سال را در ماه اوت در هنگام برداشت محصول جشن می گیرند و لباسهای سبز رنگی بر تن کرده و به هم دیگر نیکی می نمایند. مترجم

بارتون» که در ارتفاع پانصد پا از سطح زمین قرار دارد تماشا می کردند. بر بالای دیوار قلعه نام یکی از قهرمانان آزادیخواه قیام اسکاتلند حک شده و به چشم می خورد. در آن حال یک نفر به بالای سکویی رفته و مدام برای مسافران در مورد مناظر اطراف توضیح می داد. او اظهار می داشت که قلعه «دوم بارتون» توسط رومیها احداث شده و در سده دوازدهم میلادی به امپراطور اسکاتلند هدیه شده بود و «ماری استوارت» که در سال ۱۵۴۸ اردواج کرده و به فرانسه رفته بود از آن پس این قلعه ویران شده و می گویند نیم ساعت بعد از رفتن وی دیوارهای قلعه فرو ریخته بود.

برادران «ملویل» که سخت شیفته توضیحات راهنمای سفر شده بودند از شنیدن ماجرای آن لذت می بردند. در این حال خانم «کامپبل» که سخت به فکر فرو رفته بود از این درس تاریخ چیزی حاصل نکرده بود. او به این مسایل در آن لحظه علاقمند نبود. حتی او به آثار به جای مانده از قلعه «روبرت بروک» نیز نگاهی نکرده بود. او چشمانش را به افق بی انتها و خالی دوخته بود ولی تپه های بلند خلیج «کلاید» مانع از تماشای او شد. در آن حال کشتی در حال گذر از برابر «هلنز بورگ» بود. «هلنا» با دیدن بندر «گلاسکو»، قصر «نیومارک»، شبه جزیره «روزنهاگ» و پنجره های خانه اشان احساس کرد که در باغچه منزلشان در حال قدم زدن است.

چشمان دختر جوان در جستجوی ویرانه های قلعه «لون» بود. آیا او احساس می کرد که در آنجا جن و پری وجود دارد؟ البته که خیر، او می خواست همین که از کانال عبور کردند فانوس دریایی «کلاک» را که دریا را روشن می سازد تماشا کند.

بالاخره فانوس دریایی دیده شد. آنجا چون برج بزرگی بود که در بالایش محوطه شیشه ای چون چراغی بزرگ می مانست. «هلنا» با دیدن فانوس دریایی فریاد کشید و آن را برای دانی هایش نشان داد. هر سه اشان چنان به وجد آمده بودند که گویی برای اولین بار دریا را می بینند. آری آنان از این جهت شادمان

بودند که افق دریا در برابرشان قرار داشت.

در آن لحظه خورشید درست در وسط آسمان قرار گرفته بود. برای غروب خورشید در عرض جغرافیایی ۵۶ درجه هنوز هفت ساعت باقی بود. یعنی هنوز برای پایان بی صبری «هلنا» هفت ساعت وجود داشت. برای دیدن اشعه سبز باید به غرب و حتی کمی نسبتاً به شمال می رفتند. چون خورشید در ماه اوت دقیقاً در محل اصلی دیده نمی شود. «هلنا» دریا را دیده بود و دیگر این مسایل برایش اهمیتی نداشت. در آن سوی جزیره بزرگ «بوت» و در میان جزایر «کومبرای» و پشت کوههای «آران» آسمان و دریا به هم پیوسته بودند و خطی سفید از تلاقی آنها در طول آبها دیده می شد. «هلنا» بدون اینکه چشمی بر هم بگذارد بر روی عرشه ایستاده و به آن سو خیره شده بود. خورشید به لحاظ اینکه در بالای سرش قرار داشت سایه کوتاهی را در کنار پاهایش بر روی عرشه انداخته بود. چشمانش آسمان را می کاوید و گویی نگاههایش افق را شانه می زد. در آن حال نبایستی آسمان مه آلود می شد!

صدایی او را از خیالات خود بیرون کشید. صدای دانی «سبب» بود.

- حالا وقتش فرا رسیده است!

- وقت چه چیز؟

- وقت ناهار خوردن عزیزم.

- پس بهتر است هر چه زودتر غذایمان را بخوریم!

«از یک کشتی به دیگری»

بعد از صرف غذای مناسب خانم «کامپیل» و برادران «ملویل» مجدداً بر روی عرشه آمدند. خانم «هلنا کامپیل» که بر روی صندلی اش می نشست با ناراحتی فریاد زد:

- پس افق چه شد؟

به راستی نیز افق و خط سفید آن دیده نمی شد. در عرض چند دقیقه که آنها مشغول صرف نهار بودند خط افق ناپدید شده بود. کشتی که سمت خود را به سوی شمال گرفته بود می خواست از تنگه «بوت» عبور کند. دختر جوان غافل از این ناراحت بود و با اخم و تخم بسیار گفت:

- خیلی بد شد دانی «سام»!

- دختر عزیزم ولی...

- نه این را فراموش نخواهم کرد دانی «سیب»!

دانی ها نمی دانستند چه چیزی را بیان کنند تا دختر جوان اقتاع گردد. تغییر مسیر کشتی کلمبیا به سوی شمال غربی که تقصیر آنها نبود.

در اصل برای عزیمت از گلاسکو به «اویان» دو مسیر جداگانه و متفاوت دریایی وجود داشت. مسیری که کلمبیا در آن حرکت می کرد کوتاهترین مسیر تلقی می گردید. کشتی کلمبیا می توانست در برابر بادی که از جانب غرب به سوبش می وزید تغییر مسیر داده و بعد از رسیدن به جزیره «بوت» و مرکز آن «روث سای» که قلعه قدیمی دو قرن گذشته نیز آنجاست مدتی توقف کوتاهی نماید و سپس در امتداد سواحل جزیره از برابر صخره های بزرگ و کوچک «کومبرای» گذشته و در مسیر شرقی از قسمت جنوبی جزیره «آران» که تعلق به «دوک هامیلتون» داشت در ارتفاع هشتصد متری تپه «گات فیل» بنا شده به مسیرش ادامه دهد. اگر این مسیر را ادامه می داد سکان و عقربه به سوی غرب متمایل می گشت و دماغه طویل شبه جزیره «کانتیر» که در جانب چپ جزیره «آران» واقع است پشت سر نهاده می شد. مسلماً بعد از تعقیب کناره های غربی وارد گذرگاه «سوند» شده و سپس گذرگاه «گیگا» ظاهر می گردید و سرانجام بعد از سپری کردن قسمت تنگ گذرگاه به منطقه «فیرث آو لورن» در ناحیه بالای «اویان» می رسید.

اما این راه بسیار طولانی بود و از سویی پس از مسیر خطرناک و خسته کننده بود. در این منطقه بادهای غربی امواج سهمناکی را پدید می آورند که برای هر کشتی در حال گذری خطرناک می باشد و از طرفی ناخدایان کشتیها هراس و بیم احتمالی توریستی و مسافران ناشناس را در نظر می گرفتند. بدین علت بود که مهندس «لسپس» شبه جزیره «کانتیر» را جزیره ساخته و در راستای همین هدف بود که گذرگاه بزرگ «کرنیان» به جانب شمال حفاری گردید و راه حداقل دوپست مایل کوتاهتر و از نظر مدت زمان چهار ساعت کاسته شد. در سایه این مسیر کشتی «کلمبیا» از میان گذرگاهها، امواج آرام، جنگلها، ماسه زارها و کناره های صخره ای گذشت و به راهش ادامه داد. در میان مسافران تنها خانم «کامپبل» از اینکه از این مسیر به مسافرت ادامه می دهند ناراحت بود ولی بالاخره او نیز راضی گشت. چرا که آنچه که به دنبالش بود در آن نقطه نیز به چشم می خورد.

زمانی که تمام مسافران بعد از صرف غذا از سالن غذاخوری بیرون آمدند کشتی از خلیج کوچک «ریدن» عبور می کرد. سپس مسیرش را به جانب جنوب و تنگه «بوت» تغییر داد. در پشت مه نه چندان زیادی دیدن جزایر بسیار جالب بود. سرانجام از دماغه «آردلامونت» گذشته و جانب شمال شرقی را در پیش گرفتند. زمانی که کشتی کلمبیا به آن نقطه رسید به علت بزرگی کشتی از کانال مسافران مجبور شدند از کشتی پیاده شده و سوار کشتی کوچکی به نام «لینت» شوند. این کشتی نیز بخاری بود و در آن لحظه انتظار مسافرانش را می کشید. بازرسی در عرض چند دقیقه به پایان رسید و همه مسافران در عرشه بزرگ آن کشتی جای گرفتند و کشتی با به صدا در آوردن سوت خود به آرامی از میان کانال باریک گذشت. گاهی تپه های اطراف چنان نزدیک بودند که درختان و سبزه های آنها به نزدیکی کشتی می رسید. چندین بار کشتی کوچک در میان کانال و گذرگاههای پیچ در پیچ آن توقف کرد. در این هنگام بود که اهالی آن منطقه برای مسافران شیر تقدیم داشتند.

بعد از شش ساعت مسافرت گذرگاه باریک به انتها رسید و مسافران مجدداً از کشتی «لینت» پیاده شده و بعد از بازرسی بدنی وارد کشتی «گلن گاری» شدند.

از زمانی که جزیره «بوت» را دور زده بودند افق غربی دیده نشده بود. بدین علت خانم «کامپبل» با بی صبری به پایان رسیدن مسافرت را آرزو می کرد. با این حال هنوز خود را در میان آبهای اسکاتلند می دید و از دیدن مناظر طبیعی و دست نخورده آن لذت می برد. تمام اطراف پوشیده از درختان مازو و آلس بود. سرانجام کشتی «گلن گاری» دماغه تیز جزیره «ژورا» را پشت سر نهاد و در این هنگام آسمان و افق میان آن دماغه و جزیره بسیار کوچک «اسکاربا» دیده شد. «سام» که دستش را به سوی غرب گرفته بود، گفت:

- حالا دیدی که سرانجام افق را خواهیم دید دختر عزیزم!

«سیب» افزود:

- این تقصیر ما نبود که افق دیده نمی شد. «نیک» پیر آن را از چشمان تو دور نگاهداشت.

- مرا ببخشید دانی های عزیزم. امیدوارم که مجدداً اینگونه تغییر مسیرها پیش نیاید!

پرتگاه «کوریورکان»

ساعت شش عصر بود. خورشید هنوز چهار پنجم مسیر روزانه‌اش را طی نکرده بود. کشتی «گلن گاری» قبل از رسیدن به اقیانوس اطلس به «اویان» خواهد رسید. خانم «کامپبل» امیدوار بود که آرزوهایش در آن روز میسر گردد. حقیقتاً نیز خورشید در آسمان صاف و بدون ابر خودنمایی می‌کرد. افق غربی در میان جزایر «اورون سای» و «مول» به خوبی دیده می‌شد.

خانم «کامپبل» که هنوز فکر و ذکرش معطوف افق بود مستقیم به آن سمت خیره شده بود و خط افق غربی را از دید گانش دور نگه نمی‌داشت. به خاطر اینکه دقیق به اطراف خود بود ابتدا متوجه شد که آبهای میان جزیره «اسکاریا» و دماغه نا حدودی متموج است و از همان لحظه صدای امواج را از دورادور شنید. نوک کشتی نیز که آبها را می‌شکافت امواجی را پدید می‌آورد. خانم «کامپبل» با تعجب از دانی‌هایش پرسید:

- این صداها و امواج از چه سببی است؟

برادران «ملویل» لحظه‌ای از پاسخگویی بازماندند. چونکه خودشان نیز

نمی دانستند در گذرگاهی که در فاصله سه مایلی آنهاست چه اتفاقی افتاده است. خانم «کامپبل» که جوابی از دانی هایش دریافت نکرد به ناچار از ناخدای کشتی «گلن گاری» علت را جویا شد. ناخدا توضیح داد که:

- این سر و صدا و امواج حاصل جریان آب دریاست و صدای شدیدی که می شنوید حاصل از پرتگاه «کوریور کان» است.

- اما هوا که بسیار صاف و نسیم ملایمی می وزد. پس چرا موج پدید آمده است؟
- این حادثه طبیعی به هوا بستگی ندارد. آب دریا که در حال بالا آمدن است، آبهای «ژورا-سوند» را که در حال تخلیه می باشد از میان پرتگاه تنگ جزایر «ژورا» و «اسکاربا» با سرعت به محوطه وسیع آن سوی پرتگاه می ریزد و به همین علت صدای آب شنیده می شود و البته باید بدانید که چنین شرایطی برای کشتی های کم ظرفیت بسی خطرناکتر است.

حادثه پرتگاه «کوریور کان» یکی از حوادث وحشتناک آن منطقه بر شمرده می شود. این مسئله یکی از نکات قابل توجه مجمع الجزایر «هبرید» به شمار می رود. براساس افسانه ای اسم این پرتگاه را در زمانهای قدیم یک پرنس که کشتی اش در آنجا غرق شده بود نهاده است. به راستی نیز این پرتگاه بسیاری از کشتیها را دچار مهلکه خطر کرده است.

خانم «کامپبل» تا جاییکه توجهش را آن پرتگاه جلب می کرد نگاهی انداخت. وقتی کشتی وارد آبهای آن پرتگاه شد، گویی کشتی مثل کالسکه ای که در روی جاده ای ناهموار راه برود بالا و پائین می آمد. در این حال فریاد ناخدا به گوش همه رسید که با دوربین به نقطه ای نگاه می کرد. در فاصله دوری از آنها قایقی در حال غرق شدن بود و تمام مسافران بر روی عرشه آمده و به تماشای قایق و پرتگاه مشغول بودند. آب پرتگاه قایق را در برابر خود گرفته و در لابلای سنگهایی به حالت عمودی نگهداشته بود. از همان حال مشخص بود که به زودی به زیر آبها خواهد رفت. تمام نگاهها در آن حال متوجه قایقی بود که در فاصله پنج یا شش مایلی اشان قرار داشت.

در آن لحظه «پاتریج» فریاد زد که افرادی در آن قایق هستند. به راستی نیز چنین بود ولی آن دو نفر نمی‌توانستند خود و قایق را کنترل کنند. همه مسافران از ناخدا می‌خواستند که به کمک آن دو نفر برود ولی کاپیتان اظهار داشت که:

- کشتی «گلن گاری» نمی‌تواند به آن سمت پرتگاه برود! اما اگر کمی نزدیک شویم شاید بتوانیم نجاتشان بدهیم!

خانم «کامپبل» به سوی ناخدا گام برداشت و با لحنی قاطعانه گفت:

- باید اقدامی بکنید ناخدا! باید کمکشان کنید! همه ما و مسافران می‌خواهیم که آنها را نجات دهید! حالا جان دو انسان در خطر است باید اقدامی بکنید... او، ناخدا! خواهش می‌کنم کمکشان کنید!

ناخدا دوباره دوربین را جلوی چشمانش گرفت و جریان آب را در میان پرتگاه سنجید و سپس به سکاندار دستور داد که به آن سو به آرامی حرکت کند. با حرکت سکان نوک کشتی به جانب غرب چرخید. سپس ناخدا به موتورخانه چپی دستور داد که آتش دیگ بخار را زیاد کند و با دستور او و اقدام عمل مکانیسین، کشتی «گلن گاری» با سرعت از میان جزیره «ژورا» عبور کرد.

هیچکس از ترس بر روی عرشه صحبت نمی‌کرد. تمام چشمان مسافران اندیشناک به سوی حادثه دیدگان قایق معطوف بود. قایق ماهیگیری کوچک در برابر شدت جریان آب و باد هر لحظه در حال کشیده شدن و یا فرو رفتن بود. امواج بلند دو سرنشین قایق را گاهی زیر آب می‌بردند. یکی از مسافران قایق به پشت خوابیده بود و دیگری نیز با تمام وجود در نگهداری و کنترل قایق تلاش می‌کرد. نیم ساعت بعد کشتی «گلن گاری» به حدود پرتگاه «کوریور کان» رسید و در روی امواج شدید آنها چون بادبادکی به چرخش افتاد. شدت تکان کشتی به حدی بود که هیچکس نتوانست خود را بر روی عرشه نگهدارد. به علت شدت جریان آب روی سطح پرتگاه پر از حبابهای موج آب بود. قایق در بیست مایلی کشتی قرار داشت. یکی از سرنشینان قایق چنان تلاش می‌کرد که واقعاً از هیچ انسانی مقدور نبود. گویی از آن فاصله می‌دید که کشتی «گلن گاری» برای

نجاتشان می‌شتابد. ولی کشتی نمی‌توانست بیش از آن به قایق نزدیک شود. ولی باید اقدامی انجام می‌گرفت، چرا که دوست دیگر آن شخص در حال بیهوش شدن بود.

خانم «کامپبل» که به نهایت هیجان زده شده بود، نگاههایش را از سرنشینان حادثه دیده، قایق نمی‌توانست دور سازد. شرایط روبه ناهنجاری می‌گذاشت. همه از اینکه شاید کشتی بخار به آنها نرسد و آن دو نفر در مسیر آب به زندگی خود پایان بخشند. بی‌صبرانه پاهایشان را تکان می‌دادند و مشت‌هایشان را می‌فشردند. کشتی برای اینکه زیاد تحت تاثیر فشار امواج قرار نگیرد و تکانی نخورد به آرامی پیش می‌رفت. ناخدا که بر روی عرشه ایستاده و به دقت مسیر خود را دنبال می‌کرد با دستورات لازم مانورهای قابل اجرا را برای سکاندار اعلام می‌کرد و کشتی به راحتی پیش می‌رفت. قایق اکنون از میان سنگها نجات یافته و در مسیر آب به شدت تکان می‌خورد و هر لحظه امکان واژگون شدنش می‌رفت. گاهی امواج بلند آن را به زیر می‌گرفت و گاهی نیز در برابر گرداب می‌چرخید. خانم «کامپبل» که به نهایت به اوج هیجان رسیده بود فریاد زد:

- عجله کنید! بشتابید!

در برابر جریان شدید آب و حرکات کشتی برخی از مسافران فریاد می‌کشیدند. ناخدا که خود می‌دانست که چه باید بکند از نزدیک شدن به میانه گرداب پرتگاه «کوریور کان» تردید داشت.

تنها فاصله‌ای که میان کشتی و قایق موجود بود حدود یکصد متر می‌شد. اکنون تمام مسافران آن دو سرنشین را که به مهلکه نابودی افتاده بودند از نزدیک می‌دیدند. در همان لحظه موج بزرگی کشتی بخاری را تکان داد و این شدت ضربه شرایط را برای همه دشوار ساخت. ناخدا که نمی‌توانست بیش از آن پیش برود، اکنون به فکر خود و کشتی‌اش بود که از غرق شدن نجات دهد. مدام مانور می‌داد تا از مهلکه جان سالم بدر ببرند. با شدت موج بلندی که کشتی را تکان داد، قایق نیز در یک لحظه از چشمها محو گردید. همه مسافران با دیدن آن صحنه فریادی

کشیدند!

آیا قایق غرق شده بود؟ اما نه، قایق بعد از لحظه‌ای بر فراز موج دیگری نمایان شد. ناخدا که وضع را بدین منوال دیده به متصدیان امر دستور داد که کشتی را به سوی آبهای عمیق سوق دهند. در این لحظه باز فاصله کشتی با قایق کمتر شد و ملوانان طنابها را به سوی قایق انداختند. ولی باز فاصله‌اشان زیاد شد. این بار ناخدا فرمان داد که سرعتشان را زیاد کنند و با این دستور فاصله کشتی تنها به چند متر رسید. سریعاً طنابها به سوی قایق انداخته شد و قایق گرفته شده و طنابها را به میله‌های کشتی بسته شدند. ناخدا با انجام این عمل دستور داد که کشتی سریعتر راه بازگشت را پیش گیرد و قایق را از میان گرداب نجات دهد. در آن لحظه که سرنشین سالم قایق مطمئن از نجات خودشان شد پاروها را رها کرده و فرد دیگری را که بر روی قایق افتاده بود به آغوش کشید و در این حال به کمک ملوانان پیرمرد به داخل کشتی کشیده شد.

بعد از آن مرد جوان نیز که سالم بود با خونسردی تمام سوار کشتی «گلن گاری» شد و با نگاههای شکرآمیزش به همه نگاه کرد. خونسردی و اطمینان او نشان از این بود که به زندگی دوباره بازگشته است. مرد جوان بلافاصله به کمک دوست بیهوش خود شتافت. مقداری نوشیدنی بر دهانش ریخت و در حالیکه سعی داشت او را بلند کند مرد ضعیف گفت:

- آقای اولیویر! آه دریانورد مجرب من، این چه خطری بود که ما را دربر گرفت، اینطور نیست؟

- عیبی ندارد، سخت‌تر از این را هم دیده‌ایم!

- خدا را سپاس که نجات یافتیم! چه اشیاء بزرگی کردیم که کمی دیگر جلوتر رفتیم... خدا را شکر نجات یافتیم!

- هم‌ماش به خاطر مهارت و جسارت شما بود آقای «اولیویر»!

- نه من کاری نکردم. خداوند نجاتمان داد.

مرد جوان در حالیکه پیرمرد را به آغوش خود می‌فشرد از شوق نجاتشان

هیجان‌ش را نمی‌توانست کنترل کند و گریه می‌کرد. بعد از آن ناخدای کشتی «گلن گاری» از کابین خود پایین آمد و مرد جوان از اینکه ناخدا کمکشان کرده است از او تشکر نمود و ناخدا افزود:

- تشکر لزومی ندارد آقا. من وظیفه‌ام را انجام داده‌ام. اما باید از مسافرانم تشکر کنید که مرا بیشتر به این امر واداشتند. مرد جوان دست ناخدا را با احترام فشرد و سپس در برابر مسافران تعظیم نمود. او می‌دانست که اگر کشتی «گلن گاری» نمی‌بود حتماً از بین رفته بودند.

در حالیکه مرد جوان تشکر می‌کرد خانم «کامپبل» کمی آن طرفتر ایستاده بود. او نمی‌خواست خود را ظاهر سازد که مرد جوان از او تشکر کند. در این هنگام دوباره چیزی به ذهنش خطور کرد:

- خورشید و روشنایی افق کجا رفت؟

دانی «سام» گفت:

- دیگر خورشید نیست!

«سیب» گفت:

- نور افق هم هویدا نیست!

دیگر دیر شده بود. خورشید آخرین شعاع نوری خود را در غرب پنهان می‌ساخت! اما خانم «کامپبل» در آن لحظه متأسف نشد، فکرش جای دیگری بود و شاید در فکر نجات آن دو انسان بود که جانشان را نجات داده بودند. اکنون نجات آن شخص بسی مهم‌تر از دیدن اشعه سبز بود. شاید فرصت چنین خدمت نوع دوستانه‌ای برایش هیچوقت پیش نمی‌آمد و بنابراین از اینکه خورشید را ندیده بود احساس تأسف نمی‌کرد.

در آن لحظه کشتی «گلن گاری» از میان آبهای پرتگاه «کوربور کان» در حال خارج شدن بود و ناخدا مانورهای لازم را می‌داد و کشتی مسیر شمال شرقی را تداوم می‌بخشید. بعد از اینکه کشتی به آبهای آرام رسید قایق به دست آن دو حادثه دیده سپرده شد و بعد از اینکه دستی برای وداع تکان دادند بادبانهایشان را به سوی

جزیره «ژورا» گشودند. مرد جوان که کیف چرمی خود را به کشتی آورده بود در هنگام رفتن فراموشش شد و آن نیز به عنوان مسافری در میان سایر مسافران در کشتی عازم «اوبان» باقی ماند.

کشتی بخاری با پشت سر نهادن جزایر «شونا» و «لوئینگ» در سمت راست خود، در امتداد کناره‌های جزیره «سئیل» که بخشی از سواحل اسکاتلند است به راهش ادامه داد و سپس در میان جزیره آتشفشانی «کررا» و خشکی قرار گرفت و سرانجام با غروب خورشید در بندر «اوبان» لنگر انداخت.

«آریستوبولوس اورسیکلوس»

با اینکه شهر «اوبان» با پلازهای زیبا مملو از سیاحان خود معروف بود ولی باز نام «آریستوبولوس اورسیکلوس» در کنار برجستگیهای تمدن شهر «اوبان» مانند پلازهای «برایتون»، «مارگیت» و یا «رامزگیت» بیشتر در میان مردم رایج بود. شهر «اوبان» یکی از شهرهای بیلاقی امپراطوری انگلستان بر شمرده می شود که در برابر زیباییهای طبیعی آن چشم هر تماشاگری خیره می ماند و نمونه اش به نوبه خود یافت نمی شود. این شهر که برفراز تنگه «مول» بنا شده و بادهای غربی آن را نوازش می کند بیش از هر نقطه ای در جلب توریستها موفق است. برخی از مسافران برای شنا کردن در آبهایش به آن شهر سفر می کنند و بعضی نیز در سفرشان به گلاسکو آنجا را مرکز تجارت و معامله تشخیص داده و چند صباحی اقامت می گزینند. باید این را نیز افزود که «اوبان» یک شهر ساکت و منزوی نبوده و هر سال در فصل گرما بسیاری از افراد از هر سو به آنجا آمده و هوای صمیمانه تری را به شهر می بخشایند. در آن شهر سرگرمی و امکانات به حدی است که آدمی وقت خود را بیهوده هدر نمی دهد.

تاریخ بنای شهر «اوبان» به یکصد و پنجاه سال می‌رسد. خیابانها، میادین، خانه‌ها و کوچه‌هایش به طریقه شهرسازی مدرن بوده و به همین علت زیبایی و سلیقه خاصی در شهر حکمفرماست، ناقوس بزرگ کلیسای شهر نیز از هر سویی قابل رؤیت است. کلیسای «نورمان» و قلعه قدیمی «دانلولی» که در سمت شمال شهر بنا شده در کنار خانه‌های سفید رنگ و ویلاهای زیبا و رنگارنگش بسیار دیدنی است.

آن سال در ماه اوت شهر پر از مسافران و توریستهایی بود که برای استفاده از دریا آمده بودند. در میان دفاتر هتلها چند هفته بود که نام مشخص مهمی چون «آریستوبولوس اورسیکلوس» نقش بسته بود. او شخص بیست و هشت ساله‌ای بود که گویی از کودکی به تدریج بزرگ شده و جوان گشته و نه بعد از آن پیر و سالخورده خواهد شد. همه او را می‌شناختند و آنهاست که آشنایی داشتند اعتراف می‌کردند که او را همیشه در آن قیافه دیده‌اند. مرد خوش قیافه و یا خوش ترکیبی تلقی نمی‌شد، او با گیسوان زرد خود که به مردان چندان نمی‌آید قیافه‌ای عجیب با دماغی پهن بود. اگر طبق آخرین آمار بر فرض حساب شود که هر انسان معمولی بر سرش ۱۳۰ تار مویی دارد، گیسوان او به نصف این می‌رسید. سیمای میمون گونه‌اش با ریش بزی از او انسانی مضحک ساخته بود.

آن شخص در عین حال از نظر مکتب و مال بسیار ثروتمند بود و از هوش و ذکاوت بیشتر از مال دنیا غنی بود. او در سن جوانی مردی عالم و دانشمند شمرده می‌شد و در دانشگاههای آکسفورد و ادینبورگ به بسیاری از دانشجویان درس فیزیک، شیمی، علم نجوم، ریاضیات و ادبیات می‌آموخت. حقیقت امر اینکه او به اندازه‌ای به شرایط ایده‌آل رسیده بود که می‌توان گفت در رسیدن به آنها دیوانه شده بود. مثلاً او در مورد مسایل طبیعی بسیار تحقیق و تفحص کرده و کنفرانسهایی نیز داده بود که چون هیچکس او را فردی کم‌دی نمی‌دانستند در برابر اظهاراتش او را به باد مسخره نگرفته بودند. شاید در غیاب وی مسخره‌اش می‌کردند. آن مرد چنان بود که گویی واژه‌های «شنیدم، دیدم، ساکت شدم» در او صدق نمی‌کرد. مدام

حرف می زد، به حرفهای دیگران توجهی نداشت و به هیچ واقعیتی عنایتی نمی کرد. اکنون آقای «آریستوبولوس اورسیکلوس» چنین شخصی بود. معلوم نبود برادران «ملویل» از چه سببی او را به دامادی پذیرفته و شایسته دختر زیبای خواهرشان می دانستند. شاید او به خاطر اینکه اولین خواستگار خواهرزاده اشان بود از شوق، تمایل به ازدواجش داشتند و شاید «سیب» و «سام» از روی سادگی او را به خاطر اصالت خانوادگی، وجود ثروت زیاد و داشتن عنوان دانشمندی قبول کرده بودند!

بدین ترتیب برادران «ملویل» اکنون خانم «کامپیل» را به بهانه دیدن اشعه سبز سحرآمیز به «اوبان» آورده بودند تا آن دو همدیگر را از نزدیک مشاهده نمایند. آن دو چنان تصور کرده بودند که حتماً خانم «کامپیل» آقای «اورسیکلوس» را در آنجا دیده و خواهد پسندید و کارها روبه راه خواهد شد.

خانم «کامپیل» و برادران «ملویل» یکی از بهترین اتاقهای هتل «کالدونین» را گرفته بودند. اگر اقامتشان در «اوبان» به درازا بکشد شاید در یکی از ویلاهای شهر اقامت نمایند. هر چه بود با کمک «بس» و «پاتریج» در اتاق هتل اقامت کردند و منتظر رویدادهای آینده شدند.

فردای آن روز که تازه پا به شهر نهاده بودند، ساعت نه صبح برادران «ملویل» وارد حال بزرگ قسمت پلاژ هتل «کالدونین» شدند. خانم «کامپیل» که می دانست دانی هایش به دنبال آن مرد دانشمند هستند در اتاقش استراحت می کرد. آن دو برادر که می دانستند داماد آینده اشان در یکی از هتلهای آن سوی خلیج اقامت دارد از پلاژ پایین آمده و به سمت مذکور رفتند.

آنها بالاخره «آریستوبولوس اورسیکلوس» را یافتند و بعد از سلام و احوالپرسی گرم مرد دانشمند شروع به صحبتهایش کرد.

- پس شما هم به اینجا آمده اید.

«سیب» افزود:

- بلی، اتفاقاً از اینکه شما را نیز اینجا می بینیم بسیار خوشحالیم.

- آه، بلی آقایان! خوب شما از تلگراف واصله خبر دارید یا نه؟

«سام» پرسید:

- گفتید تلگراف؟ نکند نخست وزیر «گلندستون» خواهد آمد؟

- نه خیر، آقایان، موضوع «گلندستون» نیست. تلگراف مربوط به وضع هواست.

- آه، گفتید در مورد وضع هواست! چه موضوعی را در تلگراف خوانده‌اید؟

- بلی، اجازه بدهید تا توضیح بدهم، پیش بینی می‌شود که فشار هوا در

«اسوین موند» پایین آمده و این کاهش به سوی شمال شرقی پیش بیاید. امروز

فشار سنج در استکهلم نشان داده که به هفتصد و بیست و شش درجه رسیده است.

دیروز فشار در انگلستان و اسکاتلند با کمی تغییر باعث شد که فشار «والنتین» به

ده و «استورنووی» به بیست کاهش بیاید.

- خوب مگر چه می‌شود؟

«سام» افزود:

- با این کاهش فشار چه اتفاقی می‌افتد؟

- در نتیجه این کاهش فشار آب و هوای مساعد کنونی چندان دوام نخواهد آورد.

بعد از مدت زمان کوتاهی بادهای جنوب شرقی وزیدن گرفته و از شمال آتلانتیک

برایمان ابرهای بزرگی را خواهند آورد.

برادران «ملویل» از اینکه مرد دانشمند توضیحات علمی را داده تشکر کردند

و سپس در پیش خود حدس زدند که دیگر با این شرایط امکان دیدن اشعه سبز

سحرآمیز امکان نخواهد داشت. آقای «آریستوبولوس» که تازه به سر موضوع

بازگشته بود، گفت:

- خوب آقایان پس شما نیز اینجا هستید؟

هر دو برادر یک صدا گفتند که:

- بلی، قصد داریم کمی اینجا بمانیم. خانم «کامپبل» نیز اینجا هستند.

- آه! خانم «کامپبل»!...

سپس مرد دانشمند در حالیکه سنگهای چنخماق را در جیبش می‌گذاشت باز

موضوع را با علم فاطمی کرده و گفت:

- بلی خانم «کامپیل» ... این سنگها از عصر یخبندان باقیمانده است. یعنی من چنین تصور می کنم. یعنی نشانه هایی در این رابطه در دست است... از اینکه شنیدم خانم «کامپیل» اینجاست از دیدارشان بسیار خوشحال خواهم شد... مثلاً رده هایی از وجود آهن... وجود آب و هوایی ملایم برایش بسیار مناسب خواهد بود.

«سام» که متوجه نبود که او چه می گوید، گفت:

- اتفاقاً سلامتی اشان خوب است.

- این مهم نیست. اینجا هوا بسیار عالی است. اینجا ۲۹ درصد اکسیژن و ۷۱ درصد ازت و مقداری بخار آب وجود دارد. میزان اسید کربنیک خیلی اندک است. هر روز هوا را آزمایش می کنم.

برادران «ملویل» که هنوز از حرفهای او سر در نیاورده بودند، می خواستند در مورد خانم «کامپیل» برایش توضیح بدهند که مرد دانشمند باز گفت:

- اما به خاطر اینکه شما به جهت احراز سلامتی به اینجا نیامده اید، کمی مشکوک هستم که چرا از «هلنزبورگ» به اینجا تشریف آورده اید.

- ما که موردی را از شما مخفی نمی کنیم...

- آیا این احتمال وجود دارد که شما در این سفر تصمیم گرفته اید خانم «کامپیل» را با من روبرو سازید؟

«سام» جواب داد:

- بدون شک همینطور است. اگر اینگونه باشد به سهولت به هدف رسیده ایم. یعنی چنین فکر می کنیم.

- واقعاً شما را تحسین می کنم آقایان. ما یعنی من و خانم «کامپیل» بدین ترتیب در اینجا بسیار فرصت خواهیم یافت تا از مسایل جوی، دریایی، جریانات آب و مسایل دیگر فیزیکی گفتگو کنیم.

برادران «ملویل» با تبسمی از روی رضایت به یکدیگر نگاه کردند و سپس در برابر تحسین آن مرد تشکر کرده و از وی دعوت نمودند که در «هلنزبورگ»

- مهمانشان باشد که حضورشان مایه شادیشان خواهد شد.
- «آریستوبولوس» نیز از این دعوت بسیار خوشحال گشته و قول داد که بعد از پایان کارهای فشرده‌اش حتماً دعوت آنان را اجابت خواهد کرد. سپس «آریستوبولوس» گفت:
- فکر می‌کنم به غیر از دیدار من، شما به قصد دیگری نیز اینجا آمده‌اید. تا آنجا که می‌دانم خانم «کامپیل» به قصد مشاهده و دیدارم به «اوبان» نیامده است.
- «سیب» گفت:
- حقیقت را بخواهید باید بگویم که چنین فرصتی را خود خانم «کامپیل» به ما دادند.
- پس اینطور، یعنی چگونه؟
- مسئله‌ای که امکان رؤیت آن در «هلنزبورگ» ممکن نبود.
- پس اینطور آقایان، خوب چه موضوعی باعث شده که ایشان به اینجا بیایند. نکند موردی باشد که هر دویمان متفق‌النظر باشیم؟
- ایشان برای دیدن اشعه سبز به اینجا آمده‌اند.
- اشعه سبز؟ من اصلاً تاکنون در این رابطه چیزی نشنیده‌ام! می‌توانم پیرسم اشعه سبز چیست؟
- برادران «ملویل» مقاله‌ای را که در روزنامه «مورنینگ پست» درج شده بود برای «آریستوبولوس» گفتند و آن مرد گفت:
- هیه!... این که مسئله فیزیکی نیست که جلب توجه کند. این تنها بچه‌ها را به خود جلب می‌کند!
- «سیب» افزود:
- خوب شاید حق با شما باشد چون خانم «کامپیل» هنوز دختر جوانی است. شاید به این خاطر است که به این موضوع احمقانه این اندازه اهمیت می‌دهد...
- «سام» گفت:
- ولی او گفته که تا آن نور را مشاهده نکند حاضر به ازدواج نخواهد بود.

- خوب آقایان، پس اگر اینگونه است، ما اشعه سبز را به او نشان خواهیم داد!

سپس هر سه بر روی ماسه زارهای کنار پلاژ قدم زده و به هتلهایشان برگشتند. آقای «آریستوبولوس» در آن شرایط از حماقت زنان البته به نظر خودش به برادران «ملویل» در مورد مسایل علمی توضیح داد. گرچه او خودش می دانست که زنان از نظر جسمانی شاید از مردان ضعیف باشند ولی از نظر عقلانی و قدرت فکری کمتر از مردان نیستند ولی با این حال حرف خانم «کامپبل» را در پیش دانی هایش جدی نگرفت. شاید این مسئله برای خودش نیز چندان مهم و قانون کلی نمی توانست باشد ولی تا زمانی او را به آزمایشات و تحقیقات وامیداشت. هر اندازه که در میان زنان، نیوتونها، پاسکالها، آریستوها، آراگوها، ادیسونها و پاستورها ظاهر نمی شود شاید اظهار وجود مردان بجا باشد ولی اگر زنی بخواهد قانون علمی را ثابت کند آن وقت دیگر نباید آنها را دست کم گرفت. «آریستوبولوس» با این اندیشه به سراغ بعضی دیگر از مسایل علمی پرداخت و بدون اینکه فکرش را به خانم «کامپبل» معطوف دارد به برادران «ملویل» توضیحاتی داد و آن دو برادر بدون آنکه چیزی درک کنند مدام «بلی... بلی... میم... بلی...» می گفتند.

تنها چند قدمی به هتل باقی نمانده بود که در آن حال دختر جوان از پنجره اتاقش دیده شد. سیمایش بسیار منحیر و ناراحت بود. مدام به سمت راست و چپ خود نگاه می کرد و می خواست افق را پیدا کند و مشاهده نماید. در این لحظه چشم او نیز به دانی هایش افتاد و یکمرتبه پنجره را بست. دختر جوان با حالتی جدی بازوانش را فشرد. و نگاههایش را به روی ماسه زارهای بیرون دوخت.

برادران «ملویل» نگاهش کردند. «هلنا» چرا ناراحت بود؟ چرا او اینگونه رفتار غیر عادی از خود نشان داد؟ آیا او از «آریستوبولوس اورسیکلوس» خوشش نیامده است؟ در این لحظه مرد جوان دانشمند نیز سلامی به دختر جوان کرد.

«سام» به مرد جوان گفت:

- آقای «آریستوبولوس» شما زیر کانه خودتان را معرفی کردید.

«سیب» نیز گفت:

- این حادثه غیر مترقبه‌ای بود که شما را در «اوبان» دیدیم.
 خانم «کامپبل» نیز با بی تفاوتی جواب سلام مرد جوان را داد و روبه
 دانی‌هایش کرد و بدون اینکه عصبانیت خود را کنترل کند، گفت:
 - دانی‌های عزیزم! واقعاً ما در «اوبان» هستیم؟
 - بدون شک... در «اوبان» هستیم.
 - یعنی در کنار دریای «هبرید» هستیم؟
 - بلی که اینجا هستیم عزیزم.
 «سام» گفت:
 - و سپس بعد از یک ساعت دیگر اینجا نخواهیم بود!
 - گفتی یک ساعت دیگر؟...
 - بلی دختر عزیزم...
 - برایم می‌توانید نقطه‌ای را که آسمان و دریا به هم تلاقی می‌شوند نشان دهید؟
 تنها مرا برای زندانی کردن در اینجا این همه با خود کشانید؟
 برادران «ملویل» نگاهی به اطراف انداختند و با تعجب به او نگریستند. در
 برابرشان نه در جنوب غربی و نه در شمال غربی هیچ نقطه‌ای که آسمان با دریا یکی
 شود دیده نمی‌شد. جزایر «سئیل»، «کرترا» و «کیسمور» چون دیواری از نقطه‌ای
 تا نقطه دیگر مانع از رؤیت افق شده بودند. در «اوبان» افقی که باید دیده می‌شد به
 چشم می‌خورد. دو برادر در زمانی که بر روی ماسه‌زارها قدم می‌زدند هیچ متوجه
 این امر نشده بودند و هر دویشان با ناخشنودی گفتند:
 - پف! عجب اشتباهی!
 آن دیگری گفت:
 - وای به حال ما!

«ابری در افق»

لازم بود که توضیحاتی ارائه گردد ولی «آریستوبولوس اورسیکلوس» توجهی به این امر نکرد. خانم «کامپبل» با بی‌اعتنایی از او خداحافظی کرده و به هتل وارد شد.

البته به «آریستوبولوس» نیز به همان اندازه با بی‌اعتنایی جواب وداع دختر جوان را داده بود. او دیگر رنگ افق برایش اهمیت نداشت و با عصبانیت به سوی هتل خود باز می‌گشت. در این اثنا برادران «ملویل» نیز چندان رضایت خاطری نداشتند. از سویی آنان برای دیدن افق غربی در دریا به «اویان» آمده بودند ولی هیچ چیز در آنجا ندیده بودند و اکنون زحمتشان بیهوده تلقی می‌شد.

دو دانی تنها از روی احساس درونی خود وارد عمل شده در صورتی که اصلاً شناختی از «اویان» نداشتند. اما آخر همه افراد برای استفاده از دریا به آنجا می‌آمدند! ولی نقطه‌ای که دریا و آسمان با هم پیوند یابند کجا بود؟ خانم «کامپبل» که بسیار عصبانی شده بود و از اینکه دانی‌های او را تنها

برای دیدن «آریستوبولوس اورسیکنوس» آورده بودند بسیار خشمگین گردید و فریاد زد که:

«زود وسایل سفر را حاضر کنید!»

دو دانی که از حیرت خود را باخته بودند بلافاصله دستور دختر جوان را به جا آورده و برای سفر آماده شدند. در این میان «پاتریج» و «بس» که مثل هر زمان حق را به جانب خانم «کامپیل» می دانستند بدون اعتراض وسایل سفر را آماده کردند و تنها در این ماجرا صاحب هتل «کالدونین» آقای «مک فاین» بود که از بازگشت عجولانه آنان در شگفت بود. او از این بیم داشت که مبادا پذیرایی مهمان تواریشان در هتل یاب میل پنج مسافر اسکاتلندی نشده و قصد بازگشت را دارند. ولی وقتی برادران «ملویل» علت واقعی را توضیح دادند صاحب هتل بر روی نقشه‌ای که از دیوار آویزان بود، نقطه‌ای را نشان داد که تنها از «اوبان» یک ساعت و نیم راه بود که می دانستند با کالسکه آن را طی کند. آن نقطه که آقای «مک فاین» نشان می داد درست سواحل کناره مقابل جزیره «سنیل» بود. صاحب هتل که با حرفهای آنها را قانع ساخت و از اینکه توانسته بود مشکل آنان را حل نماید احساس خوشحالی کرد و در این میان خانم «کامپیل» نیز از او و دانی‌هایش معذرت خواست و برای اقامت مجدد راضی شد. به راستی نیز همان نقطه بهترین مکان برای تماشای افق بود. چرا که ساعتها خورشید از آنجا قابل رؤیت بود.

زمانی که «آریستوبولوس» نیز فهمید که خانم «کامپیل» از نظر جغرافیایی و موقعیت زمین شناسی جایی را برای دیدن افق برنگزیده و در «اوبان» بار دیگر رحل اقامت افکنده بسیار معنون شد. اما متأسفانه غرور و کبر او و وجود کثرت مشغله باعث گردید که از اظهار خوشوقتی امتناع ورزد.

هوا روبه تغییر بود و وجود ابرهای بزرگ و کوچک در آسمان هنگام طلوع خورشید و یا غروب آن باعث گردید که امکان رؤیت افق مقدور نباشد. «کامپیل» که دیگر چاره‌ای جز انتظار کشیدن نداشت. کار عقد عروسی و خیال پروری در رابطه با آن را به دانی‌هایش سپرد و خودش نیز یا تنها و یا همراه «بس» در روی

ماسه زارهای خلیج به قدم زدن مشغول شد. تنها مشغولیت و سرگرمی او وجود جذر و مد دریا و رفت و آمد مسافران در آنجا بود. ولی با این حال خانم «کامپیل» هنوز نمی دانست که دریا چه جذابیت و گیرایی خاصی دارد که حتی از کشورهای دیگر اروپایی نیز برای استفاده از آنجا آمده اند. او ترجیح می داد که دورتر از بقیه قدم بزند.

لحظه ای که خانم «کامپیل» آرنج خود را بر روی ماسه زارها نکیه داد و سرش را گرفته و با چشمانش به سوی غاری تاریک بر روی تپه خیره شده بود، نگاههایش تاریکی افق را نیز شانه می زد. او در چه فکری بود؟

در آن حال ذهن او به صحنه ای که در پرتگاه «کوریور کان» به وقوع پیوسته بود معطوف گشت. او در برابر چشمانش مجدداً صحنه غرق شدن قایق و تکان خوردن کشتی «گلن گاری» را می دید. بار دیگر هیجان آن لحظه را در اعماق قلبش احساس می کرد!... بعد از آن طناب انداختن، نجات دادن سرنشینان در برابر چشمانش مجسم گردید. قیافه و سیمای آن مرد جوان بسیار گیرا بود. ظرافت و ادب او...

این صحنه ها و رفتارها برای فردی احساساتی و رمانتیک مثل «هلنا کامپیل» نکته عطفی محسوب می گردید. ولی رمان و داستان نیز در این نقطه پایان ناپذیر بود. کتابی که خانم «کامپیل» در ذهن خود گشوده بود یکمرتبه بسته شد. او که می دانست قهرمان داستانش را بار دیگر نخواهد دید آن صفحه را برگرداند. ولی آیا شاید روزی برسد که آن مرد جوان را مجدداً ببیند؟

آیا آن مرد نیز به اندازه وی در میان ازدحام مردم در پلاژ جستجوگری بود؟ شاید او را دیده بود ولی آیا توانسته بود بشناسد؟ نه امکان نداشت. او نمی توانست «هلنا» را بشناسد. ولی آیا در کشتی «گلن گاری» متوجهش نشده بود؟ ولی باید او را دیده باشد. چون قبل از هر کسی ابتدا او را در کشتی دیده بود و از سوپی «هلنا» نخستین فردی بود که از ناخدا تقاضا کرد که به نجات آنها بشتابد. آری صحنه نجات آن مرد و دوستش باعث شده بود که امکان دیدن اشعه سبز از بین

برود.

سه روز بود که آنها وارد «اویان» شده بودند ولی رصدخانه‌های «ادینبورگ» و «گرینویچ» خبر از اوضاع نامساعد جوی می‌دادند. ابرهای صورتی رنگ در آسمان بیش از پیش افزایش یافته و این امر باعث ناامیدی «هلنا» می‌شد. تلسکوپهای قوی و دوربین‌های نجومی و حتی نورافکن‌های کمبریج و «پارسون تاون» نیز نتوانسته بود آن سوی ابرها را مشاهده نماید. تنها انوار خورشید بود که می‌توانست از لابلای آن ابرها به سوی زمین برسد. در هنگام غروب نیز تنها نور سرخ رنگی را ساطع می‌کردند. وجود آن ابرها باعث شده بود که دیگر دختر جوان به دنبال یافتن اشعه سبز نشود.

خانم «کامپبل» که غرق افکار خود بود صحنه‌های پرتگاه «کوربورگان» را با ماجرای اشعه سبز در هم می‌آمیخت. در میان صحنه‌های ماجرا آنچه را که احساس می‌کرد اینکه چیزی نهفته در پشت ابرهای تیره خیال او را به خود مجذوب می‌ساخت.

هر روز که برادران «ملویل» سعی داشتند خواهرزاده‌اشان را آرام سازند با رفتار مخالفانه او مواجه می‌شدند. خانم «کامپبل» تقصیر نامساعد بودن هوا را به گردن آنها می‌انداخت. او دانی‌هایش را به خاطر اینکه فشارسنج را با خودشان از «هلن‌بورگ» نیاورده‌اند محکوم می‌کرد. اکنون آن دو برادر به حدی وامانده بودند که تنها راضی به وجود طبقه‌ای کوچک از ابر در آسمان بودند.

یک روز آقای «اورسیکلوس» نیز از حادثه دیده شدن ابری تیره رنگ در افق توضیحاتی داد. با این بهانه صحبت را در پیش خانم «کامپبل» شروع کرده و درس جدیدی از فیزیک را برایش توضیح داد. او از تشکل ابرها، وجود گرما در بالا رفتنشان و کاهش دما در نزدیک شدن ابرها و همچنین انباشته شدن آنها در افق و انواع آنان اعم از ابرهای سیروس، کومولوس، نیمبوس و استراتوس سخن گفت! مخلص کلام اینکه آنچه که در مورد ابرها می‌دانست برای دختر جوان تعریف کرد. توضیح مسایل چنان بود که برادران «ملویل» سخت شیفته کنفرانس آن مرد

قرار گرفته و تنها در این میان خانم «کامپیل» بی اعتنا به او نگاههایش را به سوی پلاژ و سپس قصر «دانولی» چرخاند. شاید خود «آریستوبولوس» نیز متوجه بی اعتنایی دختر جوان شد ولی به روی خود نیاورد و به صحبتهایش ادامه داد.

روزهای سوم، چهارم و پنجم اوت نیز بدین منوال سپری شد. روز آخر برادران «ملویل» با شادمانی افزایش فشار هوا را بر روی فشارسنج مشاهده کردند. فردای آن روز هوا روبه مساعدت نهاد و صبح ساعت ده خورشید با درخشندگی تمام خودنمایی کرد.

خانم «کامپیل» این فرصت را از دست نداد. او یکی از کالسکه‌ها را که در کنار اصطبل هتل قرار داشت انتخاب کرد و دستور داد که آن را برای حرکت خود آماده سازند. البته همیشه اسبانی همراه کالسکه در اختیارش بودند. اکنون وقت استفاده از کالسکه بود.

ساعت پنج عصر بود که خانم «کامپیل» به همراه برادران «ملویل» به کمک کالسکه‌ران ماهری به سوی کناره‌های «سئیل» حرکت کردند. «پاتریج» نیز در پشت کالسکه نشسته بود. چهار اسب تنومند با حرکت شلاق به سرعت پیش می‌تاختند. راه «اوبان - کلاچان» در پیش رویشان بود. البته این بار نیز خوشبختانه «آریستوبولوس» با آنها نیامد.

گردش از هر جهتی مناسب بود. کالسکه از میان گذرگاه طویلی که کناره‌های اسکاتلند را از «کرزا» جدا می‌کرد پیش می‌تاخت. آن جزیره آتشفشانی بسیار زیبا بود ولی خانم «کامپیل» بی توجه به مناظر بود و آنها را نمی‌پسندید. چرا که آن مناظر مانع از رؤیت دریا می‌شدند. این شرایط حدود چهار و نیم مایل ادامه یافت و به ناچار او به تماشای مناظر دو سوی خود پرداخت.

«سام» گفت:

- اینجا از قدیم جزو مایملک «مک دونالد» از اهالی «لورن» است.

و «سیب» افزود:

- و این قلعه از جانب «کامپیل»ها تصرف شده و بعد از کشت و کشتار بیرحمانه

ویران گشته و از آن زمان این موضوع برای خانواده ما از جنبه‌ای اهمیت دارد. «پاتریج» که از شنیدن این ماجرا حشود به نظر می‌رسید به افتخار خانواده «کامپیل» دستانش را به هم کوبید. زمانی که کالسکه از جزیره «کرزا» گذشت از راه پر فراز و نشیب «کلاچان» به سوی روستا پیش ناخت. راهی بسیار تنگ و تاریک بود که منتهی به جزیره «سنیل» می‌شد. بعد از نیم ساعت مسافران کالسکه را در گودالی پر از آب که افتاده بود رها کرده و بر روی تخته سنگهای نمناک لم دادند.

این بار در سمت غربی چیزی که بتواند مانع از دید باشد به چشم نمی‌خورد. در میان دماغه «آردانالیش» از جزیره «مول» و جزیره کوچک «ایسدال» افق وسیعی به اندازه پهنای جزیره «هبرید» در جانب جنوب غربی جزیره «کولونسای» دیده می‌شد. خانم «کامپیل» با تمام دقت در پیشاپیش بقیه به آن سمت خیره شده بود. سکوت او را تنها چند پرندۀ وحشی بر هم می‌زدند که از میان درختان به سوی تپه پرواز می‌کردند.

در چنان فصلی از سال در آن نقطه از عرض جغرافیایی خورشید در ساعت ۷:۵۴ دقیقه در پشت دماغه «آردانالیش» مخفی می‌شود. بعد از چند هفته دیگر دیدن خورشید در پشت آن نیز ممکن نخواهد بود. چرا که جزیره «کولونسای» مانع از دیدن غروب خورشید می‌شود.

آن روز عصر هوا و خورشید برای رؤیت صحنه غروب و دیدار با اشعه سبز بسیار مناسب و مساعد بود. همان لحظه خورشید نیز به آرامی با تعابلی نسبتاً محسوس به سوی افق در حرکت بود. چشمان دختر جوان هنوز رنگ سرخ فام او را تعقیب می‌کرد و رنگ سفید خط تلاقی دریا و آسمان نیز دیده می‌شد.

در آن لحظه نه خانم «کامپیل» و نه دانی‌هایش چشمهایشان را تکان نمی‌دادند. هنوز خورشید در غروب ناپدید نشده بود که خانم «کامپیل» مایوسانه آهی کشید!

ابری کوچک مثل دود کشتی جنگی چون خطی در افق ظاهر گردید و نور

خورشید را به دو قسمت تقسیم نمود و همراه خورشید به سوی افق حرکت کرد، در آن حال نسیم ملایمی ورزیدن گرفت که گویی می‌خواست آن ابر را از بیس ببرد!... ولی این حادثه نیز انجام نگرفت!

زمانی که خورشید تنها گوشه‌ای از خود را در افق نشان داد و برای آن روز خداحافظی نمود در میان افق و خط تلاقی آسمان و دریا ابری تیره رنگ جلوی نور خورشید را گرفت و بار دیگر اجازه نداد که اشعه سبز افق را ناظرانش مشاهده نماید.

سخنان «بس»

آنان با ناامیدی و در سکوت به «اویان» برگشتند. خانم «کامپیل» اصلاً حرف نمی‌زد و برادران «ملویل» نیز جسارت حرف زدن نداشتند. با این حال می‌دانستند که ظهور تکه ابر تیره رنگی در افق تقصیر آنها نیست، علیرغم همه اینها نباید ناامید می‌شدند. هوای مساعد هنوز شش هفته می‌توانست دوام داشته باشد. اگر در طول تمام فصل پاییز نتوانند نور سبز را در افق غربی ببینند آن وقت بسیار ناراحت کننده خواهد بود. آن روز عصر که از دست رفته بود و دیگر امید نبود که فشارسنج نشان دهد که در آینده نیز چنین روزی پیش خواهد آمد. حقیقت امر اینکه عقربه فشارسنج آن شب به آرامی بالا رفت و با اینکه بقیه افراد از بالا رفتن فشار دما خوشحال بودند، خانم «کامپیل» احساس راحتی و رضایت نمی‌کرد.

فردای آن روز مه کم غلظتی در هوا ظاهر شده و جلوی درخشش نور آفتاب را گرفت و از گرمای هوا کاست. حق سیم نیمروز نتوانست این مه را از هوا پراکنده سازد و عصر همان روز آسمان به رنگ سرخ زیبایی نمایان شد. رنگ زردی متمایل به رنگ کروم در افق با رنگ آبی آسمان درآمیخته بود و خورشید با نور

خود تمام صحنه‌های طبیعت را با رنگ سرخ خود رنگ آمیزی نمود ولی تنها در میان آن عده خانم «کامپیل» از دیدن آن رنگها خوشحال و مسرور نشد. این وضعیت فردای آن روز نیز ادامه یافت و به ناچار کالسکه بار دیگر در برابر هتل بدون استفاده انتظار کشید. دیگر انتظار کشیدن برای مساعد شدن هوا جهت دیدن نور سبز افق غربی بیهوده و عبث به نظر می‌رسید. هر روز که خانم «کامپیل» بیرون می‌رفت و دست خالی به هتل برمی‌گشت، بیشتر از روز قبل در ناامیدی و ناراحتی به سر می‌برد. دیگر چنان برآشفته بود که هر لحظه برای هوا و گرما و آفتاب ناسزا و نفرین نثار می‌کرد.

آن روز که «بس» در کنارش بود در میان ویرانی‌های قصر «دانولی» گردش می‌کردند. وجود پیچکها و برگهای چسبان بر روی دیوارهای سیاه سنگی قصر بسیار دیدنی بود. در کنار اینها از بالای قصر شکل هلالی شهر «اوبان» زیبایی بی‌همتای «کرزا» و وسعت دریای «هبرید» در برابرشان خودنمایی می‌کردند و جزیره «مول» نیز در جهت مقابل دیده می‌شد.

در آن اثنا خانم «کامپیل» غرق تماشای منظره بی‌انتهای روبروی خود بود. آیا آن را می‌توانست ببیند؟ در ذهنش خاطراتی جان می‌گرفتند. مسلماً این خاطرات مربوط به «آریستوبولوس اورسیکلوس» نبود. اگر حرفهای «بس» را نیز در این رابطه می‌شنید باز از او خوشش نمی‌آمد. «بس» می‌گفت:

- من از آن خوشم نمی‌آید. نه خیر! اصلاً باب میل من نشد! او فقط می‌خواهد خودش را به چشم بزند. اصلاً او در خانه‌امان در «هلنزبورگ» چه کار دارد؟ اصلاً چرا دانی‌هایتان آن را برای دامادی انتخاب کرده‌اند؟ معلوم نیست از کدام خانواده است. حتی «پاتریج» نیز از او خوشش نمی‌آید. چون او را اصلاً نمی‌شناسد! خانم «کامپیل» آیا او را دوست دارید؟

خانم «کامپیل» که هنوز غرق در افکار خودش بود در برابر سؤال «بس»

پرسید:

- از چه کسی حرف می‌زنی؟

- از مردی که در باره اش فکر می کنید ...
- تو فکر می کنی من به چه کسی فکر می کنم؟
- خدای من، خوب معلوم است به آقای «آریستوبولوس».
- خانم «کامپبل» سرش را به حالت تمسخر تکان داد و «بس» که می دانست
بیش از آن نباید حرفی بکند دیگر ادامه سخن نداد. اصلاً خانم «کامپبل»
حرفهایش را با چند جمله آشکار می ساخت و اکنون او با پرسیدن مردی که در
پرنگاه نجات یافته و در کشتی «گلن گاری» کیف اش باقی مانده بود پرسید که
«بس» گفت:
- نه حیر، خانم او را من هم ندیده ام ولی فکر می کنم که «پاتریج» او را دیده
باشد ...
- چه زمانی او را دیده است؟
- می گفت که دیروز در راه «دالمالی» دیده است. مثل یک هنرمند مهاجر کیف
خود را به پشتش زده و می آمد! واقعاً خانم کار آن مرد جوان خیلی بی تدبیرانه بود
که قایق را به سوی گرداب هدایت کرده بود! این حادثه برایش بایستی مایه عبرت
باشد. چرا که اگر بار دیگر اینگونه ریسک کند معلوم نیست که کسی به دادش
برسد یا نه. اگر آن زمان کشتی ما نبود حتماً از دست می رفت.
- تو اینگونه فکر می کنی «بس»؟ او اگر بی تدبیر هم آنگونه ریسک کرده بود
ولی نشان از جسارت وی بود با اینکه مرگ را در چند قدمی خود می دید ولی
دیدیم که خون سردش را حفظ کرده بود.
- بلی شاید حق با شما باشد خانم «کامپبل» اما این مرد جوان حتماً نمی داند که
شما او را نجات دادید. و گرنه وقتی به «اوبان» می آمدیم او حتماً برای ابراز سپاس
و تشکر به پیش شما می آمد ...
- مگر لزومی داشت که از من تشکر کند؟ برای چه؟ من نه برای او و بلکه هر
کسی می بود چنان کاری می کردم.
- «بس» نیم نگاهی به خانم انداخت و پرسید:

- می‌خواهید او را بشناسید؟

- بلی، باید اعتراف کنم که مردانگی و جسارت او را و به خصوص فداکاری و وفاداریش را زمانی که به روی عرشه آمد و پیرمرد را به آغوش کشید برایم ثابت شد. حرفهایش واقعاً از روی مهر و صداقت بود. به خدا نمی‌دانم او را به چه کسی تشبیه سازم، اما هر چه باشد می‌دانم که او به مراتب از این آقای «آریستوبولوس اورسیکلوس» بهتر و شایسته‌تر است!

خانم «کامپبل» سپس با این جمله خندید و از جایش برخاست و در حالیکه برای آخرین بار به تپه‌های جزیره «مول» نگاه می‌کرد لحظه‌ای ساکت و بیحرکت ماند و سپس به همراه «بس» که پشت سرش می‌آمد راه «اومان» را در پیش گرفت. آن شب نیز وجود مه‌نشان از نامساعد بودن هوای فردا را می‌داد. خانم «کامپبل» وارد هتل شد و غذایی را که دانی‌هایش سفارش داده بودند چندان با اشتها نخورد و بعد از غذا چند دقیقه‌ای بر روی ماسه‌زارها قدم زد و برای استراحت به اتاقش بازگشت.

«بازی کروکت»

هر روز که می گذشت ناراحتی دختر جوان و ناامیدی او بیشتر برادران «ملویل» را می آزرده. آن دو برادر از اینکه می دیدند هیچ تغییری در فشار هوا صورت نمی گیرد و از طرفی هر روز بیش از روز قبل خواهرزاده اشان ناامید می گردد و حتی بوسه های روزانه را که دائم به دانی هایش می داد فراموش کرده است اصلاً اقامت در «اوبان» برایشان ناگوار گردیده بود.

بالاخره برادران «ملویل» چاره ای جز این نیافتند که برای برطرف کردن کسالت و ناراحتی «کامپبل» روز یازدهم ماه اوت را برای بازی کروکت انتخاب نمایند. خانم «کامپبل» نیز برای اینکه آنها را بیش از آن نیازارد و با وجود اینکه می دانست «آریستوبولوس» نیز در این بازی شرکت خواهد جست برای شرکت در بازی اعلام آمادگی کرد.

آن روز که «آریستوبولوس» برای بازی کروکت حاضر شد، برادران «ملویل» به همراه خانم «کامپبل» به محوطه چمن بازی کروکت رفتند. محلی وسیع با چمنی مرتب و سوراخهایی به اندازه ارتفاع یک انگشت بر روی زمین در

چندین نقطه حفر شده بود. ابتدا قرعه کشی کردند و خانم «کامپبل» با «آریستوبولوس» شریک بازی شد و برادران «ملویل» نیز در جبهه مقابل قرار گرفتند. خدمتکار جوان چوبها و توپهای کروکت را آورد و سپس شش قسمت از زمین را با طنابهای رنگارنگ جدا کرده و بالاخره بعد از خط نهایی سوراخ را تعیین کردند. «آریستوبولوس» که باز با غرور علمی خود ادعا می کرد که با احتسابهای علمی و ریاضی خواهد توانست برادران «ملویل» را شکست دهد. «کامپبل» بیشتر عاصی می شد. در حالیکه «هلنا» آرزو می کرد دانی هایش برنده شوند. چون آنها پیر شده و اگر در این رقابت نیز بازنده می شدند سخت ناراحت می گشتند. بعد از گفت و شنوهای بسیار خانم «هلنا کامپبل» دیگر جر و بحث نکرده و منتظر اجرای بازی شد.

در اثنای بازی دانی «سام» در اولین ضربه به توپ خود را از دو خط اول گذراند و بعد از سومین خط توپ وی متوقف شد. توپ دانی «سیب» نیز با ضربه محکم از خط چهارم گذشت. این بار نوبت به «آریستوبولوس» رسیده بود که در پای چپ خود را جلو برد و با بالا بردن چوب خواست توپ را محکم بزند که صدای فریادش بلند شد. او به جای زدن توپ، پای خودش را محکم زیر ضربه چوب دستی گرفته بود. واقعاً صحنه مضحکی پیش آمده بود. «آریستوبولوس» که می دید همه او را با تمسخر نگاه می کنند و آن همه ادعاهایش بیهوده بود باز با سماجت حادثه اتفاق افتاده را از دیدگاه احتسابات علمی توضیح داد:

- چون نور خورشید باعث شده بود انعکاس نوری بر روی توپ انجام گیرد این خطای دید باعث گردید من لحظه ای توپ را دقیق مشاهده نکنم و به پایم زدم.

سرانجام بعد از چندین ضربه که موفقیت برادران «ملویل» حتمی بود «کامپبل» خواست که بازی را رها سازند ولی باز «آریستوبولوس» حاضر به قبول شکست نشد و نهایتاً توپ دانی «سیب» در گودال افتاد و برنده شدند هنوز توپ «سام» نیفتاده بود و نوبت به ضربه زدن «کامپبل» رسیده بود که از روی ناراحتی و برای اینکه به بازی خاتمه دهد چنان ضربه بی محابائی بر توپ زد که توپ از بالای

خطوط مسابقه گذشت و بعد از افتادن بر روی سنگی به سوی ماسه زارها پرت شد و در آنجا در میان صفحه رنگ آمیزی مردی که در حال نقاشی کردن بود افتاد و تمام رنگها را درهم آمیخت. « کامپیل » که از این ماجرا شرمنده شده بود به سوی آن مرد دوید و گفت:

- ببخشید آقا، از اینکه کار شما را بر هم زدم معذرت می خواهم. اشتباهم را قبول می کنم و خواهش می کنم عذرم را بپذیرید.

- ولی خانم وقتی در جنگ توپی را شلیک می کنند قبلاً خبر می دهند.

آن مرد وقتی صورتش را به طرف خانم « کامپیل » برگرداند « هلنا » از تعجب در جایش خشکش زد. او همان مردی بود که در حادثه پرتگاه « کوریور کان » در قایق حضور داشت!

«اولیویر سینکلیر»

«اولیویر سینکلیر» اسم بسیار زیبایی بود که هر خانواده اصیل اسکاتلندی آن را بر روی پسرانشان می گذاشتند. معنای این کلمه یعنی غیرتمند و باشرف است و واقعاً نیز آن مرد طبق اسم خود هم از نظر اخلاقی و هم از لحاظ بدنی مردی قوی و غیرتمند و باشرف بود. این مرد جوان یکی از پسران خانواده اصیل ادینبورگ محسوب می شد که پدرش مستشار نظامی محسوب می شد. ولی بعد از مرگ پدر و مادرش عموی وی که عضوی از مجلس شهرداری بود او را بزرگ کرده و بعد از رسیدن به سن بیست سالگی با ثروتی که داشت پا به سفرهای طول و دراز گذاشته و بیشتر شهرهای آمریکا، اروپا و هندوستان را دیده بود. حتی روزنامه های ادینبورگ نیز از او مطالبی را درج کرده بودند. او با طبع شعری که داشت در کنار نقاشیهایش می توانست زندگی بسیار خوبی را داشته باشد.

ازدواج در کالدونیای قدیمی بسیار راحت است. علت این امر در عدم تناسب وجود دختر و پسر است. میزان دختران در آن شهر بیشتر از پسران است و هر پسری به راحتی می تواند هر دختر زیبایی را از خانواده ای ثروتمند انتخاب کند و

البته اکثر اهالی آن شهر نیز ثروتمند هستند. ولی جای تعجب اینجاست که «اولیویر» با داشتن بیست و شش سال سن هنوز مجرد بود و دختری را انتخاب نکرده بود. او پسری زیبا و با اندامی خوش تراش و لحنی بسیار مؤدبانه و رفتاری موقرانه بود که حتی دوستانش در دانشگاه نیز او را بیشتر دوست داشتند و تواضع و فروتنی اش نیز باعث شده بود که همه او را دوست داشته باشند. و بیشتر دلفریب دختران بود اما با این اوصاف زندگی تنها را دوست داشت.

آن روز که توپ «کامپیل» و سایل نقاشی او را به هم ریخته بود، «اولیویر» با بی‌اعتنایی نیم‌نگاهی به «کامپیل» انداخته بود مسلماً او نمی‌توانست دختر جوان را بشناسد. و اگر او را دیده بود حتماً برای یک لحظه هم که شده تشکر و قدردانی می‌کرد. با این اوصاف وقتی برادران «ملویل»، «پاتریج» و «بس» نیز به کنار آن دو رسیدند، «کامپیل» با اشاره خواست که از موضوع کشتی و نجات دادنش حرفی نزنند. برادران «ملویل» از او تشکر می‌کردند و آن مرد جوان با تواضع جواب می‌داد که:

- آقایان خواهش می‌کنم اینقدر شرمندهام نکنید... آخر اتفاقی نیفتاده که اینقدر پوزش می‌خواهید... هیچ مسئله‌ای نیست...

بعد از این ماجرا برادران «ملویل» خودشان را برای «اولیویر سینکلیر» معرفی کردند و در این میان معرفی خواهرزاده‌اشان «کامپیل» را نیز فراموش ننمودند. مرد جوان که از شنیدن نام آنها فهمید که در روز حادثه آنها نیز در کشتی «گلن گاری» بودند صحبت را به موضوع حادثه کشید. آن دو برادر در این اثنا از هراسی که بر دل سرنشینان کشتی افتاده و تلاشی که می‌کردند صحبت نمودند و خواستند از اصرار «کامپیل» نیز در مورد نجاتشان از ناخدا حرفی بزنند که «هلنا» اشاره کرد این راز را مخفی نگهدارند. «اولیویر» علت کشیده شدن خودشان را به گرداب «کورریور کان» دیدن مناظر جالب آب و انوار آن بود که می‌خواست در نقاشی‌اش از آن استفاده کند. در دنباله گفتگوها برادران «ملویل» نیز علت آمدن خودشان را به «اویان» توضیح دادند. و وقتی او نیز از موضوع اشعه سبز مطلع

گردید مشتاقانه خواست که با اتفاق آنها به تماشای اشعه سبز برود و عهد کرد تا آن نور را ندیده دست بر قلم نقاشی نخواهد برد. خانم «کامپیل» که حرفهای او را باور داشت و می دانست او از روی احساس هنری مشتاق دیدار اشعه سبز است از اینکه با آنها خواهد بسیار خوشحال شد. خوش صحبتی و ادب و نزاکت مرد جوان علاقه برادران «ملویل» را نیز برانگیخته بود. در نهایت «اولیویر» نیز در هتل «کالدونین» ساکن گردید و در طی گفتگوها معلوم گردید که عموی وی جناب «پاتریک اولدیمر» از دوستان قدیمی «سام» و «سیب» هستند.

میان این دو خانواده از قدیم روابط حسنه‌ای وجود داشت ولی بعد از جدائی‌ها و دوری از هم رابطه‌اشان گسسته شده و دیگر اطلاعی از هم نگرفته بودند. سرانجام «اولیویر» از آنها دعوت کرد که بار دیگر این پیوند و ارتباط دوستی برقرار گردد. اما این کار قبل از دیدن نور سبز مقدور نبود.

دائی‌ها، خانم «کامپیل» و «اولیویر» هر روز چندین بار در پلاژ با هم روبرو می شدند و از وضعیت هوا و فشار آن از یکدیگر سنوالم می کردند. سرانجام روز چهاردهم اوت صبحگاهان «اولیویر» خبر مساعد بودن هوا را به «کامپیل» رساند و آنها با شادمانی برای دیدن اشعه سبز تصمیم گرفتند که به جزیره «سئیل» بروند و شام را در آنجا صرف کرده و در این اثنا نور سبز را نیز شاید تماشا کنند. ساعت پنج عصر حرکت کردند. در میان کالسکه عازم جزیره، خانم «کامپیل» و برادران «ملویل» و «اولیویر» با شادمانی راه را در پیش گرفته و بی صبرانه برای رسیدن تلاش می کردند. خورشید نیز در آسمان صاف و آبی چون چشمان «مادونا» همراهیشان می کرد. چهار اسب تندرو کالسکه را چون ارابه جنگی «آپولون» محکم می کشیدند.

زمانی که به جزیره «سئیل» رسیدند خوشبختانه با افق روشن مواجه شدند. آنها در میان دماغه‌ای باریک که از سایر قسمت‌ها بلندتر بود رفتند. چرا که در آنجا مانعی در برابرشان برای دیدن افق وجود نداشت. همه‌اشان با دقت به آسمان صاف و خورشید در حال غروب که چون قرصی بزرگ به رنگ سرخ دیده می شد تماشا

می کردند. خورشید آرام آرام به خط نلافی دریا و آسمان نزدیک می شد و رنگ سرخ فام آن بر روی امواج آرام دریا تلالو می کرد. همه اشان ساکت غرق تماشای افق بودند. در این هنگام فریاد غضبناک خانم «کامپیل» به گوش همه رسید و دانی ها باز او را تسلی دادند. ناراحتی او از ظهور غیرمنتظره قایق بزرگی بود که از جانب جزیره «ایسدال» به سوی «سنیل» حرکت می کرد و مستقیم در برابر افق حرکت می نمود. بادبان سیاه رنگش جلوی نور خورشید را گرفته بود. خانم «کامپیل» از ناراحتی بر روی تخته سنگ با شتاب قدم می زد و «الیویر» نیز پیوسته دست تکان می داد و فریاد می کشید تا قایق از برابر خورشید رد شود ولی تمام اینها بیهوده بود. چون نه صدای او نه خودش را سرنشینان قایق می دیدند.

خورشید در نهایت به قسمتهای انتهایی خود رسیده بود که در افق ناپدید گردید که قایق مسیر خود را به جانب غرب تغییر داده و بادبان آن درست برابر خورشید را گرفت. این بار نیز بدینگونه دیدار با اشعه سبز غیرممکن گردید. خانم «کامپیل» که از ناراحتی نمی دانست چه کند، برادران «ملویل» نیز به همراه «الیویر» بر روی صخره ها مات و مبهوت مانده بودند. معلوم بود که در دل خود بر قایق و سرنشینان آن نفرین می کنند. در حالیکه آنان تصمیم به بازگشت گرفته بودند، قایق به سمت دماغه «سنیل» حرکت کرد و «الیویر» برای اینکه آنها را بشناسد منتظر ماند. اتفاقاً سرنشین قایق نیز از دور با دوربین خود آنها را دیده بود و تکان دادن دست «الیویر» را به تصور اینکه برایش سلام می کند دیده و اکنون به پیش آنها می آمد. مرد قایقران از قایق پیاده شد و به سوی دماغه آمد. از دور دست برادران «ملویل» او را شناختند و با نزدیک شدن وی فهمیدند که خود «آریستوبولوس اورسیکلوس» است. «الیویر» که از ناراحتی خودش را باخته بود از برادران «ملویل» پرسید که:

- این مرد چه کسی است؟

- او دانشمند معروف «آریستوبولوس اورسیکلوس» است که از تحقیقات خود در جزیره «لونینگ» برمی گردد.

آقای «آریستوبولوس» که به سوی آنها نزدیک می شد. «اولیویر» از ناراحتی دستانش را مشت کرده بود و برادران «ملویل» که به اندازه دیگران ناراحت بودند بدون اینکه او را با «اولیویر» آشنا سازند، سرشان را به پایین انداخته و «کامپبل» با خشم و نفرت دستهایش را به هم مالید و با خشنونت گفت:

- آقای «اورسیکلوس» اگر می دانستید که حضور شما چقدر بدیمن بود هیچوقت به اینجا نمی آمدید!

«نقشه‌های تازه»

باز گشت به «اوبان» به اندازه مراجعت به جزیره «سنیل» توأم با ذوق و شوق نبود. آنها عصر با شادمانی به «سنیل» رفته و اکنون ناامیدانه به «اوبان» برمی‌گشتند.

خانم «کامپیل» این بار نیز می‌دانست که دیگر فرصت از دست رفته است. شاید امسال برایش مقدور نباشد که بار دیگر نور را مشاهده کند. از اینکه مرد دانشمند مانع از رؤیت نور شده نمی‌دانست چه میکند و چه کسی را مقصر بداند، هر چه بود لااقل با برگرداندن و اهمیت ندادن به «اورسیکلوس» توانسته بودند جواب کوبنده‌ای به او بدهند.

فردای آن روز «اولیویر» در روی ماسه‌زارهای «اوبان» به قدم‌زنی مشغول شد. در این میان به وجود «آریستوبولوس» مشکوک شده بود. نمی‌دانست که او چه رابطه‌ای با برادران «ملویل» و خانم «کامپیل» دارد. آیا او فامیلشان بود؟ اگر نزدیک آنها بر شمرده می‌شد پس چرا خانم «کامپیل» از دیدن وی آزرده خاطر شده بود؟

تمام این مسایل افکار مرد جوان را مشغول خود ساخته بود، ولی جرأت آن را نداشت که در این مورد چیزی سنوال کند. با اینکه بارها در کنار پلاژها و ماسه‌زارها با «بس» و حتی خود خانم «کامپیل» مواجه شده بود و همیشه از هوا و دما و اشعه سبز صحبت کرده بودند ولی هیچوقت جسارت سنوال کردن در مورد زندگی خصوصی اش را به خود نداده بود. هر چه باشد مسئله دیدن اشعه سبز رابطه مستحکمی میان مرد جوان و «کامپیل» برقرار کرده و در حقیقت نکته اتکای هر دویشان محسوب می‌گردید.

بعد از روز چهاردهم وجود هوای نامساعد و ابرها و مه غلیظ همه‌اشان را ناامید کرده بود و با این حال «اولیویر» و سایرین چون هواشناسان دائم سرشان به آسمان گرفته شده و تغییرات جوی را تعقیب می‌کردند.

آن روز که «اولیویر» برای تسلی خاطر «کامپیل» گفت:

- ناراحت نباشید بانوی من. بالاخره فرصتی پیش خواهد آمد که بار دیگر اشعه سبز را ببینیم...

«کامپیل» پاسخ داد:

- نه خیر... فکر نمی‌کنم... نامزد خوبم...

نامزد! این چه معنایی دارد؟ «اولیویر» هر اندازه فکر کرد مفهوم آن را نتوانست درک کند. یعنی آن دختر زیبا به این سهولت و با لحن خود او را نامزد خودش خطاب کرده بود؟ از سویی مگر چه اشکالی داشت که او نامزدش نباشد و از طرفی مگر آن دختر چه چیزی کم داشت که لیاقت عروس شدن «اولیویر» را نداشته باشد؟ بعد از آن روز «اولیویر» دیگر رفتار و سکناات خود را نسبت به دختر جوان تغییر داده و خود را بسی نزدیکتر به او احساس می‌کرد. «آریستوبولوس» که دو روز بود دیده نمی‌شد بار دیگر ظاهر گردید. هر روز او و «اولیویر» در پلاژ یا ماسه‌زارهای «اوبان» و یا در سالنهای هتل «کالدونین» با هم روبرو می‌شدند. برادران «ملویل» نیز مجبور شده بودند آنها را به همدگر معرفی سازند.

- آقای «آریستوبولوس اورسیکلوس» از شهر «دامفری».

- آقای «اولیویر سینکلیر» از شهر ادینبورگ.

حركات و رفتار خانم «كامپبل» نیز بیشتر برادران «ملویل» را می آزد. او دیگر کار را به جایی رسانده بود که به راحتی به «آریستوبولوس» پشت می کرد و حتی مایل به گفتگوی چند لفظی با او نبود و در حالیکه رفتارش نسبت به مرد جوان «اولیویر» بسیار مهربان و محبت آمیز و گرم بود. دانی های وی که سعی داشتند رشته گسسته شده میان خواهرزاده اشان با مرد دانشمند را پیوند دهند، کاری از پیش نمی بردند و تنها امیدشان به این بود که نور سبز دیده شود تا شاید «كامپبل» راضی به ازدواج با او باشد. از طرفی «آریستوبولوس» نیز شخصاً از روی احساس درونی فهمیده بود که مرد جوان هنرمند رقیب وی شده و دختر جوان او را بر وی ترجیح می دهد... اما چاره ای نداشت و باید خود را کنترل می کرد.

روزها بدین منوال سپری می شد و «آریستوبولوس» که صحنه کارزار عشق و محبت را برای خود توأم با شکست می دید برای ادامه تحقیقات خود دوباره به گردش در جزیره «سنیل» پرداخت. هوا نیز از جانبی بدون تغییر و تحول و مساعدت ادامه یافت و بالاخره روز ۲۳ اوت فرا رسید.

بالاخره مرد جوان «الیویر» تصمیم گرفت که خود و دوستانش را به جایی مناسب راهنمون سازد. برادران «ملویل» که اکنون نمی دانستند در برابر پیشنهاد او چه بگویند، به ناچار نگاهشان را متوجه دهان او کردند تا او پیشنهاد خود را اعلام دارد. مرد جوان هنرمند و نقاش بالاخره گفت:

- خانم «كامپبل» به نظر من باید به جایی مراجعه کنیم که شرایط از هر حیث مهیا باشد. نه مانعی وجود داشته باشد که نتوانیم افق را ببینیم و نه جایی که جزایری در اطراف ما را از دیدن افق عاجز کند. ما باید به پشت تپه های جزیره «مول» برویم که دیگر صخره های «اوبان» مانع از رؤیت ما نباشد. من توصیه می کنم که به سواحل «هبرید» کوچک که مشرف به اقیانوس اطلس است برویم. آنجا جزیره ای کوچک است که نامش «لونا» است.

خانم «كامپبل» گفت:

- گفتید «لونا»؟! دانی‌های من چرا اول آنجا نرفتیم؟
«سیب» گفت:
- فردا می‌رویم.
«سام» افزود:
- فردا، قبل از طلوع آفتاب به آنجا عزیمت می‌کنیم.
خانم «کامپیل» گفت:
- نه همین حالا باید برویم. اگر جایی باب‌میل در آنجا نیابیم در روی ماسه‌زارهای ساحل کمپ می‌زنیم. یا اصلاً جای دیگری می‌یابیم. مثلاً به شمال اسکاتلند و یا جنوب انگلستان...
- «اولیویر سینکلیر» گفت:
- خوب، کارمان راحت شد. اگر نیاز باشد گردش دور دنیا انجام خواهیم داد!

«زیبایی خیره کننده دریا»

زمانی که «مک‌ناین» مدیر هتل «کالدونین» بار دیگر از رفتن مسافرانش مطلع گردید بسیار ناراحت شده و بار دیگر سعی نمود آنان را برای باز ماندن اقناع سازد ولی این بار تیرش به هدف نخورد و بالاخره «کامپیل» برادران «ملویل»، «الیویر» و «بس» و «پاتریج» در ساعت هشت صبح سوار کشتی توریستی «پیونیر» شدند که عازم جزایر اطراف و «مول» شوند. برادران «ملویل» که برحسب عادت و احترام تصمیم گرفته بودند خبر مراجعت خود را به «آریستوبولوس» گفته و از او خداحافظی کنند. هنگام اظهار این مطلب با سردی و رفتار نامعقول «آریستوبولوس اورسیکلوس» روبرو شدند که این امر باعث پشیمانی برادران «ملویل» گردید. از آن لحظه بود که آرزو می کردند لااقل در جزیره «لونا» آنچه را که می خواهند به دست بیاورند.

کشتی بعد از به صدا در آوردن سوت خود طنابها را آزاد کرده و از لنگرگاه خود خارج گردید. هوا به قدری صاف و دریا چنان آرام بود که همه مسافران امیدوار بودند لااقل آنچه را که طالب آن هستند همان روز به دست بیاورند. در میان

مسافران تعداد زیادی توریست دیده می شد که سخت شیفته مناظر اطراف بودند. کشتی «پیونیر» بعد از ۱۲ ساعت دریانوردی و بعد از گذشتن از تنگه «کرزا» و دهانه «فیرث آو لورن» و دیدن صومعه قدیمی «کولون سای» که باقیمانده سده ۱۴ میلادی است بالاخره شمال غربی سواحل «مول» را در برابر خود نمایان شده دید. از آن نقطه اقیانوس بیکران اطلس نیز کاملاً هویدا بود.

خانم «کامپیل» و «اولیویر» که از دریا و عظمت آن و هنر نقاشی در خلق زیباییهای طبیعی دریا گفتگو می کردند و «اولیویر» عارفانه و شاعرانه از عظمت و شکوه دریا و خدایان آن سخن می گفت و هر کدام تحت تأثیر حرفهای یکدیگر قرار گرفته بودند یکمرتبه صدایی که او نیز در مورد دریا سخن می گفت آنها را به خود جلب کرد:

- دریا!... آری متشکل از هیدروژن و اکسیژن است که ۲/۵ درصد آن را کلرور سدیم تشکیل می دهد! دریا چندان هم زیبا نیست که می گوئید. مگر کلر و سدیم چه زیبایی دارد؟

این صدای «آریستوبولوس اورسیکلوس» بود که پشت سرشان ایستاده بود. آن مرد کسل کننده و رنج آور زمانی که فهمیده بود «اولیویر سینکلیر» نیز به «لونا» می رود تصمیم به سفر گرفته بود. او هنگام حرکت خانم «کامپیل» از «اوبان» حرکت نکرده بود. بلکه خودش زودتر سوار کشتی شده و در طبقه پایین انتظارشان را کشیده بود و بعد از اینکه جزیره را دیده بود به پیششان آمده بود. به راستی نفرت و انزجار آن مرد از کلرور سدیم واقعی بود یا اینکه نفرت خود را به آن ماده شیمی نوعی استعاره قرار داده و چون ضربه ای بر وجود «کامپیل» و «اولیویر» وارد آورده بود؟

روزهائی که در «لونا» گذشت و آثار «لونا»

جزیره کوچک «لونا» با تپه معروف خود به نام «آب» که از سطح دریا چهارصد پا ارتفاع دارد دیده شد. نام اصلی این جزیره «جزیره امواج» می باشد که این اسم کاملاً خصوصیات آن را ثابت می نماید. کشتی بخاری «پیونیر» به سرعت به طرف جزیره حرکت می کرد. نزدیک ظهر بود که کشتی «پیونیر» در کنار اسکله و موج شکن جزیره پهلو گرفت و لنگر انداخت و مسافران یکی یکی پیاده شده و مسافرانی که قصد بازگشت به «اوبان» را داشتند. به جای آنان سوار شدند. آن جزیره بندر به خصوصی را نداشت و بلکه موج شکن سنگی که در امتداد دریا احداث شده بود به عنوان اسکله از آن استفاده می شد. در شرایط مساعد بودن هوا اکثر ماهیگیران و صیادان و دریانوردان قایقها و کشتیهای کوچک خود را در کنار اسکله آن جزیره نگه می داشتند.

خانم «کامپبل» و دوستانش به دور از سایر توریستها محل مناسبی را برای

ماندن جستجو کردند. البته ناگفته نماند که وجود هتلهای بسیار مرغوب مثل سایر مستعمرات انگلستان در «لونا» ممکن نبود و حتی خانه‌ها نیز به خوبی سایر شهرها به شمار می‌رفت. وسعت آن جزیره از نظر طولی سه مایل و از حیث عرض یک مایل بود و تعداد جمعیت آنجا نیز به پانصد نفر می‌رسید. صاحب آن جزیره فردی به نام «دوک آرگیل» می‌باشد که سالانه میزان درآمدش به چند صد لیبره استرلینگ می‌رسد. آنجا به قدری کوچک است که نه می‌شود نام شهر را بر آن نهاد و نه عنوان قصبه را گذاشت چند خانه محقر و کوچک به طور پراکنده در اطراف احداث شده‌اند که آنجا را برای سکونت ممکن می‌سازد. اکثر خانه‌ها نیز بی‌سلیقه، ویران و یا با شیشه‌های شکسته و ظاهری ناشایست هستند که انسان از نزدیک شدن و یا ورود به آن خانه‌ها کراه می‌کند.

البته این مکان بر طبق اسناد و روایات تاریخی در عهد نخست تاریخ اسکاندیناوی، مرکز و مهد دین «دیروئیدس» بر شمرده می‌شد. بعد از آن زمان یعنی در سده ششم میلادی نیز اولین صومعه مذهب مسیحی برای اشاعه دین حضرت عیسی (ع) در این مکان کوچک بنا گردیده و راهبان «کلونی» نیز به مانند «رفروم» در اینجا سکونت یافته بودند. البته بناهای بزرگ و تمیز آن دوره اکنون دیده نمی‌شد و اثری از آنها باقی نبود و حتی کتابهای تاریخی آن سرزمین نیز به آرشیو تاریخ سپرده شده و تنها از میان آن همه وقایع تاریخی مستند آثاری ناچیز از باقیمانده‌های دوران تمدن به چشم می‌خورد. در حقیقت می‌توان گفت که از «سنت کلمبوس» آن زمان تنها جزیره‌ای ماسه‌زار باقیمانده بود که محل استراحت و توقفگاه لحظه‌ای دریانوردان «هبرید» بر شمرده می‌شد.

بالاخره برادران «ملویل» کارونسرایبی را به نام «اسلحه‌های دونکن» یافتند و برای اقامت برگزیدند. در این میان «آریستوبولوس» و «اولیویر» نیز در خانه محقر و بدسلیقه ماهیگیری سکنی گزیدند. با اینکه آنجا از هر حیثی متفاوت از خانه مرتب و مجلل «هلنزبورگ» بود ولی خانم «کامپبل» از اینکه می‌دانست شاید به احتمال زیاد در این نقطه بتواند اشعه سبز را ببیند خشنود بود. افق از هیچ جانی با

جزیره‌ای و یا تپه‌ای و یا سایر چیزها گرفته نشده و همه جا وسیع و برای دیدن افق غربی مساعدتر بود. در حقیقت از آن نقطه افق غربی درست همان جایی بود که سواحل شرقی قاره آمریکا را تشکیل می‌داد. در مدت چند روز زندگی روال عادی خود را باز یافت و محیط برای همه‌اشان عادی و بدون دغدغه خاطر گشت. هر روز زندگی شیرین بر مذاق ساکنان موقتی آنجا می‌نشست و «بس» و «پاتریج» از اینکه مثل دوران گذشته زندگی ساده پدرانشان را به وضوح در آن جزیره لمس می‌کند شاد بودند و در این میان برادران «ملویل» نیز چون اجدادشان غذای ساده را در محیطی بدون تشریفات صرف می‌کردند و گاهگاهی «آریستوبولوس» نیز ناهار را به آنان می‌پیوست و یا شبها تا دیر وقت برایشان از مسائل علمی سخن می‌گفت. در این میان تنها خانم «کامپبل» وقت خود را به تماشای نقاشیهای تازه رسم شده «اولیویر» صرف می‌کرد و بدین ترتیب روزها پشت سر هم می‌گذشتند. سرانجام روزهای ۲۶، ۲۷، ۲۸ و ۲۹ اوت بدون هیچ مشکلی سپری شدند. هر روز خانم «کامپبل» مثل ایامی که در «هلنز بورگ» در بیرون قدم می‌زد. با لباسهای مخصوص اسکاتلندیش بر روی ماسه‌زارها گردش می‌کرد و تا انتهای ساحل با «اولیویر» راه می‌رفت و به پرندگان و آواز مرغان دریایی گوش می‌دادند. رابطه آن دو به قدری نزدیک شده بود که هیچکدام از صحبتهای یکدیگر خسته نشده و هر لحظه بودن در کنار همدیگر را ترجیح می‌دادند. دیگر تأثیر گفتار و رفتار «اولیویر» بر دختر جوان به قدری شده بود که شبها «کامپبل» با خود می‌نشست و با ستارگان حرف می‌زد و اشعار عارفانه و عاشقانه می‌سرود. برادران «ملویل» که متوجه این رابطه شده و می‌دانستند جای نهی «آریستوبولوس» را اکنون وجود عشق «اولیویر» در قلب «کامپبل» پر کرده است، کاری از پیش نبرده و به ناچار به اتاقهایشان برمی‌گشتند. هر روز دو جوان از خاطرات خود سخن می‌گفتند و از درد دل یکدیگر مطلع می‌گشتند.

سرانجام روزی که کشتی مسافران جزیره «لونا» را با خود برد و اندک مسافری را به جای آنان به جزیره آورد، برادران «ملویل» و به همراه «کامپبل» و

دو جوان هنرمند و عالم به گردش در آثار بجای مانده از تاریخ گذشته «لونا» پرداختند. همه می گفتند و می خندیدند و نشئه گذران روز خوب در زیر درخشش آفتاب همه اشان را شادمان کرده بود. آنان بعد از اینکه خیلی از مرکز جزیره دور شدند در برابر تپه صلیبی «مک-لین» ایستادند و آنجا را تماشا کردند و سپس از سنگهای گرانیت سرخ رنگ که همه اشان به شکل صلیب بودند و تعدادشان به چهارده تا می رسید و در برابر خیابان «مین» قرار داشت دیدن نمودند. این آثار از سده چهاردهم میلادی باقیمانده بود. در آن حال «اولیویر» خواست که از این اثر بجای ماندنی تاریخی کپیه ای نقاشی نمایند. برای اینکه همه جای منطقه دیده شود خانم «کامپبل»، برادران «ملویل» بر روی تپه ای به بلندی پنجاه متر رفتند. «اولیویر سینکلیر» در کنار دیواری کم ارتفاع نشست و صحنه مجسم تپه صلیبی «مک-لین» را بر روی تابلوی خود رسم کرد.

در آن لحظه فردی را در حال بالا رفتن از تپه مشاهده کردند که چکشی در دست گرفته و می خواهد از سنگ صلیبی آنجا کمی بشکند و بردارد. خانم «کامپبل» که از آن دور دست او را شناخته بود و می دانست باز «آریستوبولوس» است که غیر منتظرانه خودش را ظاهر ساخته از عصبانیت به سوی وی دوید و علت کارهای او را جویا شد و آن مرد گفت که:

- خانم «کامپبل» من یک عالم و زمین شناس هستم و می خواهم سنگی از اینجا بردارم تا قدمت تاریخی آن را ثابت نمایم.

سپس تکه سنگی را برداشت و در حالیکه زیر ذره بین آن را نگاه می کرد قدمت سنگ را به سده دوازدهم میلادی تخمین زد و در حالیکه سعی داشت باز درس زمین شناسی خود را شروع کند، خانم «کامپبل» بدون توجه به وی به پیش «اولیویر» رفت. نقاشی مرد جوان به پایان رسیده بود. بعد از آن به تماشای کلیسای قدیمی که به سبک روم ساخته شده بود پرداختند. مناظر و آثار باستانی به قدری عجیب و شگفت انگیز بودند که گویی تمام تاریخ با قدمت و طول ایام گذشته اش در آنجا تأثیر نهاده است. در هر نقطه ای آثاری از سده های مختلف به چشم

می خورد. گو اینکه تماشاچیان از قرنی به قرن دیگر راه می یافتند.

بعد از آن وارد صومعه قدیمی از دوره «رفروم» شدند. باد و باران و تغییرات فیزیکی و طبیعی تمام گینه و مناره صومعه را از بین برده بود و اثری جالب و جذب کننده در آنجا دیده نمی شد. ولی با این حال نوع معماری و سنگهای بکار برده شده نظر تماشاچیان را جلب کرد. در قسمت غربی صومعه مزار آخرین کشیش دیده می شد. مزار او با سنگ سیاه مرمر ساخته شده و در وسط سنگ شکل حضرت مریم حکاکی شده بود. در بغل حضرت مریم نیز نوزادی حضرت عیسی (ع) دیده می شد. در کنار قبر آن کشیش چهل و هشت قبر از امپراتوران اسکاتلندی و هشت امپراتور هبریدی، چهار تا امپراتور ایرلندی و قبر یک رئیس قوم ما قبل تاریخی در کنار قبر امپراتور فرانسوی قرار داشت که واقعاً این قبرستان از هر نظر قابل توجه بود. در میان قبرستان که سنگهای قبرها چون ردیفی منظم در کنار یکدیگر قرار داشتند تابلویی چوبی به رنگ سبز برپا شده بود که تراژدی «مک بس» و مجسمه معروف سنگی «دونکن» قرار داشت. واقعاً در قبرستان «لونا» چه حکایات و روایاتی نهفته و مدفون بود؟ چرا قبر این همه امپراتوران مختلف در آنجا حضور داشت. خانم «کامپیل» و دوستانش در سکوت تمام مناظر و آثار تاریخی را تماشا می کردند. خانم «کامپیل» که با نگاه کردن به جزایر امپراتوران به یاد روایات و افسانه های «روبرت بروک» و «آنگوس اوگ» افتاده بود، گفت:

- می خواهم شب هنگام بار دیگر به اینجا بیایم. فکر می کنم که برای دیدن خاطرات گذشته این ساعت از وقت شب مناسب باشد. در آن لحظه اندام خوابیده «دونکن نامیه» را خواهم دید. به حرفهای پدران مقدس گوش فرا خواهم داد که خواهند خواست تا او را در خاک پدرانش مدفون سازند. حقیقت امر اینکه واقعاً قبرستان امپراتوران پر از شگفتیهاست. به نظر شما آقای «سینکلیر» دیدن جن و پریان در قبرستان امپراتوران ممکن نیست؟

- بلی، خانم «کامپیل» فکر می کنم اگر پریان و جن ها صدای شما را بشنوند حتماً بیرون خواهند آمد.

- «آریستوبولوس» در این حال با تعجب پرسید:
- مگر خانم شما به وجود جن و پری اعتقاد دارید؟
 - بلی آقا، مثل هر اسکاتلندی اصیل اعتقاد دارم.
 - ولی خودتان می‌دانید که این مسئله خرافات است. این موجودات اصلاً وجود خارجی ندارند.
- ولی خانم «کامپبل» از اشعار شاعران گذشته که در زمینه وجود جن‌ها و پریان و رقص آنان شعرهایی را سروده بودند اشاراتی آورد و سرانجام با لجاجت تمام «آریستوبولوس» نیز حرفهای او را قبول نکرد.

«صدای تفنگ»

با شروع ماه سپتامبر دیگر «آریستوبولوس اورسیکلوس» دیده نشد. همه از غیبت حضور او در شگفت شده بودند آیا او از اینکه می‌دید خانم «کامپبل» وجودش را تحمل نمی‌کند خود را از صحنه خارج ساخته بود؟ هر چه بود اکنون عدم حضورش در میان آنها مناسب بود. دیگر خانم «کامپبل» نه تنها برایش بی‌اعتنا بود بلکه با او اکثر مواقع سرچنگ و نزاع لفظی را نیز شروع می‌کرد. عدم اعتقاد آن مرد به اشعه سبز، ناامید کردن دختر جوان، عدم اعتقاد به احساسات و باورهای دختر جوان باعث شده بود که خانم «کامپبل» بیشتر از او منزجر شود. دیگر برادران «ملویل» نیز می‌دانستند که اصرارشان در نزدیک ساختن وی با خواهرزاده‌اشان بی‌ثمر بوده و بنابراین به دنبال وی جستجو نکردند.

معلوم بود که او یا در اتاقش خود را محبوس کرده و به تحقیقاتش ادامه می‌دهد و یا اینکه تفنگ خود را برداشته و در ساحل به شکار پرنده مشغول است. روز دوم سپتامبر بود که «آریستوبولوس» برای بررسی سنگهای کنار دریا به آن سوی جزیره رفته بود. یکی از تپه‌های گرانبیت نظر او را بیشتر جلب کرده بود.

تصمیم گرفته بود که از آن بالا برود. با اینکه این امر کمی غیر ممکن و حتی نگران کننده بود و امکان بالا رفتن از تخته سنگ صاف و بدون جا پا وجود نداشت اما او تصمیم خود را گرفته بود. «آریستوبولوس» با کمک بوته‌هایی که در این سو و آن سو روئیده بودند گرفته و از تخته سنگ بالا رفت. و بعد از رسیدن به نوک تپه به بررسی خود ادامه داد. زمانی که خواست از آن پایین بیاید، خودش را با مشکل بزرگی مواجه دید. می‌دانست که اگر بخواهد آرام از آنجا پائین بیاید موفق نخواهد شد. به ناچار خود را روی سنگ رها ساخت. در همان حال پایش لیز خورده و غلت زنان پایین افتاد و اگر به تنه درختی که در پایین بود بر نمی‌خورد حتماً در میان امواج غرق شده بود.

«آریستوبولوس» در جایی افتاده بود که نه راه بالا رفتن داشت و نه راه پایین آمدن از روی صخره‌ها را. ساعتی بدین منوال گذشت. اگر در آن زمان «اولیویر» از آنجا نمی‌گذشت خدا می‌دانست که چه عقوبتی در انتظارش است. «اولیویر» صدای فریاد او را شنیده و زمانی که به پایین صخره‌ها نگرست «آریستوبولوس» را آنجا یافت. ابتدا به شرایط وی خندید ولی بعد برای کمک کردن به قدری تلاش نمود، با اینکه کار بسیار پرزحمتی بود ولی هر چه بود نجاتش داد. با اینکه «اولیویر» از این ماجرا برای هیچکس حرفی نزد و حتی خود «آریستوبولوس» نیز جسارت آن را نیافت تا به کسی حرفی بزند ولی در پیش خود نجات جاننش را مدیون مرد جوان هنرمند دانست.

شروع ماههای پاییز دیگر امید دیده شدن نور سبز را در همگان بر باد می‌داد. هر روز غروب خانم «کامپیل»، «اولیویر»، «سام» و «سیب»، «بس» و «پاتریج» در کنار دریا می‌نشستند و به امواج آرام آن نگاه می‌کردند، به امید آنکه شاید ابرها یا مه برطرف شده و افق دیده شود. اما زمانی که غروب خورشید را به رنگ سرخ می‌دیدند و یا وجود ابرها آنان را از رؤیت اشعه سبز مأیوس می‌ساخت از جایشان بلند شد و به کارونسرا برمی‌گشتند.

سرانجام روز پنجم سپتامبر برخلاف انتظار بسیار خوب شروع شد. خورشید با

درخشندگی تمام ظاهر گردید و هیچ اثری از مه یا ابر دیده نمی شد. فشارسنج نیز که چندین روز بود مدام کاهش فشار را نشان می داد اکنون تا حدودی عقربه اش افزایش فشار هوا را نشان می داد. هوا با اینکه گرم نبود و میزان رطوبت نیز چندان فرق نکرده بود ولی روشنی هوا امید را در دل تماشاگران افق زنده می کرد. تا پایان آن روز هیچکدام جرأت نمی کردند اندیشه های خود را به یکدیگر بیان دارند. بیم و هراس از تغییر ناگهانی هوا همه اشان را نخست به خود مشغول ساخته بود. گذر ساعات چنان سال و سالهایی در نظرشان جلوه می کرد. خانم «کامپبل» آرام و قرار نداشت. مدام پایان روز را آرزو می کرد. «اولیویر» نیز برای دیدن افق وسیع پیوسته جایی مرتفعتر را جستجو می نمود. دانی ها نیز از هیجان یک قوطی انفیة را تمام کرده و «پاتریج» نیز مثل بقیه ناظر افق بود.

آن روز برای اینکه افق را بیشتر تماشا کنند شام را ساعت پنج عصر صرف کردند. خورشید در ساعت ۶:۴۹ دقیقه غروب می کرد. بعد از غذا هنوز وقت زیادی برای غروب کردن خورشید باقی بود. چند دقیقه ای از حضورشان در کنار ساحل نگذشته بود که ابری از نوع کومولوس در غرب ظاهر گردید و باز در برابر بادی که از جانب خشکی می وزید به سوی اقیانوس روان شد. ابتدا خانم «کامپبل» آن را دید و باز ناله ای از روی ناامیدی سر داد. ولی «اولیویر» او را تسلی داد و برای انتظار کشیدن ترغیب نمود. سپس خودش به سوی صومعه ویران شده دوید. در آنجا محیط وسیعی برای دیدن افق غربی وجود داشت. «اولیویر» زمانی که به آنجا رفت به غیر از خط تلاقی افق چیزی فهمید. حتی ابر و یا مه نیز دیده نمی شد. با خبرهای شادی بخشی به پیش بقیه برگشت. ابر همچنان در افق دیده می شد. مثل کودک گمشده ای در برابر باد به این سو و آن سو برده می شد و در اثر آن شکل خودش را تغییر می داد. زمانی که خورشید به شکل قرص بزرگی دیده می شد که در افق در حال غروب بود ابر نیز مجتمع شده و در برابر خورشید نمایان شد. خانم «کامپبل» باز فریادی از یأس سر داد و در لحظه ای بعد وسعت جزیره کوچک «لونا» در تاریکی غروب فرو رفت. بعد از لحظه ای ابر از جلوی نور خورشید عبور

کرد و رنگ سرخ خورشید سواحل «لونا» را دربر گرفت، ابر نیز به مانند خورشید در افق محو می‌شد. بعد از لحظاتی ابر گویی اصلاً وجود نداشت، چرا که در دل آسمان ناپدید گردید. «اولیویر» که از این ماجرا خوشحال شده بود به خانم «کامپبل» تسلی داد که بعد از این ابری دیده نخواهد شد.

ساعت شش عصر شده بود و تماشاچیان در نقطه‌ای مرتفع به تماشای افق ایستاده بودند. آنان در بالای تپه «آب» از غرب جزیره ایستاده بودند. از همان نقطه سواحل جزیره «مول» و غرب آنجا دیده می‌شد. در شمال نیز جزیره کوچک «استاف» دیده می‌شد و در غرب، جنوب غربی و شمال غرب نیز دریای بی‌انتهای کشیده شده بود.

خورشید با تمایلی بسیار در حال غروب بود. خط افق مه مانند خطی که با جوهر چینی کشیده شده باشد به رنگ سیاه دیده می‌شد. خانم «کامپبل» و «اولیویر»، «بس» و «پاتریج» به منظره زیبای افق خیره شده بودند و در سکوت آن را تماشا می‌کردند. سرانجام قسمت تحتانی قرص خورشید در افق ناپدید شد. در آن لحظه نور برای آخرین بار افزایش یافت و همه جا در نوری سفید قرار گرفت. همه افراد انوار نهایی خورشید را با چشم خود می‌دیدند.

در نهایت قسمت فوقانی خورشید نیز در آبها مدفون شد. بعد از پانزده ثانیه آخرین نور آن به فضا پخش خواهد شد. و چشمان منتظر آن نور سبز را خواهند دید!...

یکمرتبه بر فراز تپه و در میان صخره‌ها صدای انفجار دو بار شنیده شد. دودی به هوا برخاست و پرندگان که از صدای انفجار ترسیده بود به هوا برخاستند و چون ابری انبوه در روی دریا به پرواز درآمدند و جلوی نور آفتاب را گرفتند. درست این عمل زمانی انجام گرفت که آخرین نور خورشید در حال ساطع شدن بود. در آن لحظه «آرستوبولوس» با تفنگی در دست بر فراز صخره‌ها نمایان شد. این بار «سیب» که عصبانی شده بود فریادی برآورد و «سام» نیز بر او نفرین فرستاد. و «اولیویر» گفت:

- ایکاش آن روز او را در میان صخره‌ها که گرفتار شده بود نجات نداده بودم. لااقل الان مزاحم ما نمی شد. خانم «کامپبل» که از عصبانیت رنگ از رخسارش پریده و لباسش خشکیده بود، دیگر حرفی نزد. این بار نیز «آریستوبولوس» فرصت رؤیت نور سبز را از افراد منتظر سلب کرده بود!

سفر با کشتی «کلوریندا» به جزیره «استاف»

آن روز که «آریستوبولوس» مانع از رؤیت افق شده بود دیگر خانم «کامپبل» از عصبانیت نمی دانست چه تصمیمی بگیرد. همین که آنها شب هنگام به کارونسرا برگشتند، خانم «کامپبل» از دانی هایش خواست که هر چه زودتر آن جزیره را ترک کنند و به جایی بروند که دست «آریستوبولوس» به آنها نرسد و مزاحمشان نشود. او ابتدا جزایر شمالی اسکاتلند را پیشنهاد کرد و برادران «ملویل» که نمی دانستند چه بکنند و اکنون نقشه های خود را نقش بر آب می دیدند و ازدواج خواهرزاده اشان را با «آریستوبولوس اورسیکلوس» غیر ممکن تشخیص می دادند، حرف خانم «هلنا» را پذیرفته و برای سفر آماده شدند.

در این میان «اولیویر» پیشنهاد نمود که به جزیره ای بسیار کوچک که در فاصله ۲۵ دقیقه ای «لونا» قرار دارد بروند. با این پیشنهاد خانم «کامپبل» خوشحال شد و «اولیویر» به ناچار به سراغ کشتی بادبانی کوچکی به نام

«کلوریندا» رفت. ابتدا با ناخدای آن «جان اولداک» گفتگو کرد و اقدامات سفر را آماده نمود. قرار شد فردای همان روز بدون اطلاع هیچکس از «لونا» عزیمت نمایند. خانم «کامپبل» که از این تصمیم بسیار راضی و خشنود بود خود را مدیون «اولیویر» می‌دانست.

صبحگاهان هنوز خورشید طلوع نکرده بود که کشتی ۵۰-۴۵ تنی «کلوریندا» مسافران خود را به سوی «استاف» حرکت داد. اتفاقاً باد برخلاف مسیر می‌وزید و این امر باعث شد که کشتی بیش از مدت معین به جزیره برسد. سرانجام کشتی «کلوریندا» در برابر غار «کلام-شل» لنگر انداخت و مسافران پا بر تخته‌سنگهای سیاه جزیره نهادند و بعد از بالا رفتن از پله‌های کنار لنگرگاه به جزیره‌ای ساکت و آرام «استاف» گام گذاشتند. جزیره کوچک «استاف» نیز مثل بقیه جزایر «هبرید» کوچک بود ولی طبیعت این جزیره را در میان سایر جزایر قابل توجه‌تر ساخته بود. این جزیره با طول یک مایل و عرض نیم مایل بود که در روی خود غارهای بسیار زیبایی از سنگهای بازالت را نگه می‌داشت. بدین لحاظ این منطقه بیشتر مورد توجه زمین‌شناسان بود تا سیاحان دیگر که برای گردش جایی را انتخاب می‌نمایند.

تا آن روز نه خانم «کامپبل» و نه برادران «ملویل» جزیره کوچک «استاف» را ندیده بودند و تنها «اولیویر» تا حدودی آنجا را می‌شناخت. بدین خاطر راهنمایی سفر و مهیا کردن اقدامات را همه به دست «اولیویر سینکلیر» سپرده بودند. اگر «آریستوبولوس» آنجا می‌بود حتماً بار دیگر کنفرانس علمی در زمینه زمین‌شناسی ترتیب می‌داد که خوشبختانه آنجا نبود و خانم «کامپبل» از این بابت هیچ نگرانی نداشت.

مسافران آن روز تمام جزیره را جستجو کردند و جایی را برای سکونت نیافتند. به غیر از چند رأس گاو و اسب و خانه‌های مخروطی چیزی دیده نمی‌شد. گویی آن حیوانات نیز جایی نداشتند. به ناچار آن روز با ناامیدی به کشتی بازگشتند و شب را در آنجا گذراندند.

روز هفتم سپتامبر دوباره جستجو انجام پذیرفت و سرانجام غار «کلام-شل» به توصیه «اولیویر» مناسب‌تر از هر مکانی تشخیص داده شد. مسافران در آنجا رحل اقامت افکندند و ناهار را در همانجا صرف نمودند. در آن لحظه که همه با خیال راحت استراحت می‌کردند خانم «کامپیل» از «اولیویر» خواست که برای یادگاری عکسی از فضای غار ترسیم نماید و او با حرکت سریع دستانش تصویری زیبا از غار کشید و در پایین آن چنین جمله‌ای نوشت و امضاء کرد:

از «اولیویر سینکلیر» به خانم «کامپیل»

استاف، هفتم سپتامبر ۱۸۸۱

امضاء

بعد از صرف غذا و استراحت ناخدا «جان اولداک» جعبه‌های حاوی غذا و وسایل را در غار تخلیه کرد و مسافران آنها را در غار جای دادند و کشتی در داخل غار پایین قرار گرفت. علت اینکه نام غار پایین را «غار کشتی» نهاده بودند اینکه آنجا پر از آب بود و چون پارکینگی برای کشتی محسوب می‌شد. این غار در جانب جنوب غربی جزیره کوچک قرار داشت. زمانی که کشتی «کلوریندا» در غار جای می‌گرفت کشتی بخاری «پیونیر» نیز در جزیره لنگر می‌انداخت. آن کشتی مسافران خود را به مدت دو ساعت در جزیره خالی کرده و برای گردش آورده بود. خانم «کامپیل» و برادران «ملویل» از اینکه شاید داماد رانده شده «آریستوبولوس» نیز در میان مسافران آن کشتی باشد از ترس خود را نشان ندادند ولی وقتی به دقت تماشا کردند او را در میان مسافران پیدا نکردند. ولی هر چه بود اکنون آن مرد از غیبت «ملویل»، «کامپیل» و همراهانش متعجب شده و دنبالشان خواهد رفت. سرانجام افراد بعد از رفتن کشتی «پیونیر» از غار بیرون آمده و سرتاسر جزیره را گشتند. آن جزیره کوچک پر از غارهای بزرگ و کوچک بود که حاصل تغییرات زمین و یا غارهایی بودند که از گدازه‌های آتشفشانی پدید آمده بودند. در میان آنها غار «فینگال» جلب نظر می‌کرد که افراد تصمیم گرفتند

گردش از غار را برای فردا بگذارند.

غار «فینگال»

اگر ناخدای کشتی «کلوریندا» در یکی از بنادر مستعمرات انگلستان حضور می‌یافت حتماً از خبر تغییر ناگهانی هوا در اقیانوس اطلس مطلع می‌شد و یا از ناخدایان کشتی‌ها این خبر را دریافت می‌نمود.

تلگرافی که از نیویورک واصل شده بود خبر از بروز گردباد سهمگینی می‌داد که از غرب به شمال شرقی در حرکت بود و چنان گفته می‌شد که بعد از گذر از اقیانوس به نروژ خواهد رفت. ابتدا ایرلند و سواحل اسکاتلند را در زیر خواهد گرفت.

هیچکس از این تلگراف خبر نداشت ولی فشارسنج داخل کشتی نشان می‌داد که تغییرات شگرفی در وضعیت هوا پدید آمده است. ناخدا «اولداک» که در روز هشتم سپتامبر از این تغییرات شگفت‌زده و نگران شده بود به بررسی دریا و خشکی پرداخت و از سواحل جزیره دیدن کرد. آسمان پر از ابرها و مه غلیظی بود که چندان خطر ساز به نظر نمی‌رسیدند. ولی با این حال سرعت حرکت و تغییر اشکال ابرها بسی بیشتر بود. «جان اولداک» با دیدن این وضعیت خویشتن را آسوده

خاطر احساس نکرد و در این حال نگران کشتی خودش بود، چرا که آن منطقه و غارهایش برای کشتی‌های کم ظرفیت چندان مطمئن نبودند. ناخدا می‌دانست که اگر توفانی شروع شود شدت امواج کشتی وی را در هر ضربه‌ای به تخته‌سنگها کوفته و آن را نابود خواهد ساخت و به ناچار باید از آن جزیره دور شود.

زمانی که ناخدا به غار برگشت و موضوع بازگشت را به همه گفت، خانم «کامپبل» از بازگشت به «لونا» عصبانی شد. چرا که قیافه «آریستوبولوس» در برابر چشمانش ظاهر شده بود. ناخدا که عدم موافقت آنها را دید توصیه کرد که به بندر «آچناگریج» بروند و در این لحظه «اولیویر» این توصیه را مردود اعلام کرده و از ناخدا خواست که آنها را در آنجا رها کرده و کشتی خود را بردارد و برود. دانی‌های خانم «هلنا» که این بار نیز چاره‌ای جز اطاعت از حرفهای خواهرزاده‌اشان نمی‌دیدند راضی به اقامت در غار «کلام-شل» از جزیره کوچک «استاف» شدند. در این میان خانم «کامپبل» از اینکه بار دیگر «اولیویر» راه گریز و نجاتی برای ادامه سفر و دیدن اشعه سبز در پیش رویش نهاده از او سپاسگزاری فراوان نمود.

ناخدا «اولداک» بعد از اینکه متوجه شد دیگر متقاعد ساختن افراد ممکن نیست، قایق کوچکی را در آنجا نهاده و به همراه آذوقه و وسایل خوراک و پوشاک و استراحت آن افراد را تنها در جزیره رها کرد و بادبانهایش را به سوی بندر «آچناگریج» گشوده و از جزیره «استاف» دور شد. خانم «کامپبل» و دوستانش وسایل را به طرز مرتبی در غار جای داد و منتظر تغییرات هوا شدند که به عقیده ناخدا سه روز به طول می‌انجامد.

با اینکه هوا مساعد نبود ولی ابر توفان‌زا و یا مه در هوا دیده نمی‌شد. افراد طبق تصمیم قبلی از غار خود بیرون آمدند و برای گردش به غار «فینگال» رفتند. غار مذکور از داستانهای هزار و یکشب چندان تفاوتی نداشت. همه جایش اسرارآمیز و عجیب بود، ستونهای بلند طبیعی با پله‌های ساخته شده توسط دست بشر آنجا را بسیار زیبا و دیدنی کرده بود. سقف بلند آن چون کلیسا بود و نور

خورشید از سوراخ بالای غار داخل را نورانی می کرد. صدای انسانها در آن غار بزرگ می پیچید و چون آهنگی طنین انداز منعکس می شد. خانم «کامپبل» نام آن غار را «غار آهکی» نهاد. آنها از همه جای غار دیدن کردند. راهروهای تاریک و باریک آن به هر سویی کشیده شده بود که هر کدام مشخصاً معلوم می کرد که ساخته دست بشر هستند. ساعت از نیمه های روز گذشته بود که نور خورشید در زیر ابرها ناپدید گردید و غار در تاریکی کم سویی فرو رفت. افراد به ناچار غار را ترک گفته و به محل زندگیشان برگشتند.

فردای آن روز فشارسنج تغییرات ناگهانی هوا را روشن ساخت و در عرض دو ساعت اولیه شروع روز شدت باد افزایش یافت. این شرایط کاملاً بر طبق مراد خانم «کامپبل» بود. او هر روز بارها به غار «فینگال» می رفت. روز نهم سپتامبر توفان به حد نهایت رسیده و سواحل اسکاتلند و به خصوص جزیره را زیر فشار قرار داد. آن روز خانم «کامپبل» بار دیگر از غار «کلام-شل» بیرون آمده بود ولی بعد از آن همه مدت که ساعت هفت عصر شده بود خبری از او نبود. مگر او کجا می توانست برود؟ برادران «ملویل» بسیار نگرانش بودند، او که کسی را مطلع نکرده بود، هیچکس نمی دانست کجا رفته است. با فرا رسیدن ساعت هشت نگرانی و تشویش مه را فرا گرفت. «اولیویر» با اینکه چندین بار بیرون رفته بود ولی اثری از او نیافته بود. توفان بر شدت خود می افزود و امواج بزرگ و بلند از جانب جنوب غربی جزیره را زیر خود گرفته بودند. «اولیویر سینکلیر» یکمرتبه فریاد زد:

- خانم «کامپبل» بیچاره! اگر او در غار «فینگال» بوده باشد باید هر چه زودتر او را از آنجا نجات بدهیم و گرنه برای همیشه گم می شود!

برای خانم «کامپیل»

بعد از چند دقیقه که «اولیویر سینکلیر» به ابتدای ورودی غار رسیده بود با مشاهده شدت توفان و خروش عجیب امواج دیگر امیدوار نشد که خانم «کامپیل» در غار زنده بماند. برادران «ملویل» و «پاتریج» نیز به دنبال او پیش می‌رفتند. «بس» نیز تنها در غار «کلام-شل» به انتظار نشسته بود.

دریای موج با شدت تمام آبهایش را بالا می‌افشانده و تا دهانه غار رسانده بود. در هر شدت موج آبهای حاصل از آن وارد غار «فینگال» می‌شدند. گویی آبشار نیاگارا راهی برای خود باز کرده بود. بعد از بازگشت موجها، دوباره آب وارد شده به غار با شدت تمام چون آب سدی به بیرون ریخته می‌شد. اصلاً امکان ورود به غار وجود نداشت. ابتدا برادران «ملویل» خواستند خود را به غار برسانند ولی هیچکدام جرأت نزدیک شدن را نیافتند. مدام فریاد می‌زدند.

- «کامپیل»! «هلنا کامپیل»!...

اما صدای آنها با تمام قدرت و طنینی که داشت در برابر خروش و جوشش

امواج محو می شد و به گوش نمی رسید. «پاتریج» بالاخره، به خود جسارتی داد تا وارد غار شود ولی «اولیویر» که به دنبالش می رفت کار را غیرممکن دانست. ناچار همگی به غار «کلام-شل» برگشتند. لحظه ای بعد «اولیویر» با تصور اینکه شاید «کامپبل» از راه دریا وارد غار شده، تصمیم گرفت از جانب دریا به سوی ورودی غار برود. قایقی را که کاپیتان «اولداک» از کشتی «کلوریندا» برایشان گذاشته بود، برداشت و برای رفتن حاضر شد. «پاتریج» که اصرار داشت با او برود ولی «اولیویر» اجازه نداد و گفت:

- قایق در این توفان بیش از یک نفر نمی تواند ظرفیت داشته باشد. اگر خانم «کامپبل» در غار باشد من به تنهایی می توانم او را نجات بدهم!

برادران «ملویل» که از ناراحتی می گریستند، یکصدا فریاد زدند:

- آقای «اولیویر سینکلیر» خواهش می کنیم دخترمان را نجات بدهید!

با این سخن «اولیویر» مشتهایش را گره کرده و سوار قایق شد. بعد از لحظاتی پاروها را در دست گرفته و راهی ورودی غار شد. امواج او را چون پر کاهی بر روی آب می چرخاندند ولی مهارت او در قایقرانی و انجام مانورها باعث شد که قایق واژگون نشود. در همین هنگام موجی سهمناک او را به اوج و فراز خود گرفت و با کوبیده شدن به دهانه غار موج برگشت و قایق در یک لحظه وارد غار شد و از چشمها ناپدید گردید.

«اولیویر» که می دید کنترل در داخل غار از دستش خارج شده با شدت موج دوم به صخره ای برخورد و قبل از اینکه خودش نیز بر سنگها کوبیده شود بلافاصله از تخته سنگی گرفته و از آن بالا رفت و خویشتن را نجات داد ولی قایق درهم شکسته و با بازگشت امواج خرده شکسته های قایق نیز به بیرون از غار رسید.

«پاتریج» و برادران «ملویل» که با دیدن قایق سرنشین آن را مرده تلقی می کردند بعد از لحظاتی او را زنده و سر حال در شرایطی که از غار بیرون می آمد مشاهده کردند.

لحظه ای بعد «اولیویر» دوباره بر روی تخته سنگها در تاریکی غار ناپدید شد.

چندین بار نام « کامپیل » را صدا زد و یکمرتبه صدای دختر جوان را شنید. صدای او از کجا می آمد؟ بار دیگر صدایش کرد و خواست با تعقیب صدای دختر جوان به دنبالش برود. « اولیویر » زمانی که به محوطه وسیع داخل غار رسید، « کامپیل » را بر روی محلی که اصطلاحاً در افسانه های آن دیار نیز « صندلی فینگال » نامیده می شود، یافت. دختر جوان از ترس در عمق آن محل خود را پناه داده بود. « اولیویر » به سرعت خودش را به نزدیک دختر جوان رساند و گفت:

- خانم « کامپیل » این چه کاری بود که کردید؟ مگر نترسید که تنها در این غار حضور یافتید؟

- چرا می ترسیدم ولی حالا که... حالا که شما اینجا هستید دیگر نمی ترسم. به راستی نیز دختر جوان از چیزی اطلاع نداشت. زمانی که او وارد غار شده بود، از تغییر ناگهانی هوا و ایجاد توفان در بیرون از غار اطلاع نداشت یکمرتبه که راه بازگشت را درپیش گرفته بود تا به پیش بقیه افراد برگردد راه بازگشت را مسدود و توفان و غرش امواج او را به عمق غار فراری داده بود اکنون در بالای آن محل طاقچه مانند خودش را پناه داده بود.

« اولیویر » در حالی که سراپا ایستاده و سعی می کرد از ریزش آب و یا تخته سنگها ممانعت به عمل آورد دختر جوان نیز از ترس به او آویخته بود. رفته رفته شدت توفان افزایش می یافت. این بار زوزه باد در داخل غار نیز چون توفان سهمگینی گوشها را کر می کرد. دیگر امیدی به بازگشت وجود نداشت. آب موجها تا کمرشان رسیده بود و در هر شدت و بروز موجی سرشان نیز زیر آب می رفت و هوای داخل غار نیز کاهش یافته و آنان را در مهلکه خطر قرار می داد.

در این حال « اولیویر » که دختر جوان را در حال ضعف می دید، گفت:

- پس شما بالاخره فهمیدید... اگر خدا بخواهد می دانم که مرا نجات خواهی داد...

هر دو دیگر خودشان را باخته بودند. « اولیویر » در حالیکه دختر جوان را محکم گرفته بود چند قدمی به طرف تخته سنگهای مرتفع تر رفت ولی قدرت و

شدت موج مانع از حرکتشان شد و دوباره به همان نقطه طاقچه مانند برگشتند. ساعت تقریباً ۹:۳۰ دقیقه شب شده بود. تاریکی، ظمت، ناامیدی، صدای زوزه باد و غرش امواج محیط را برای مرگ حتمی مهیا کرده بود.

و «اولیویر» بدون آنکه چیزی بگوید، آینده‌ای خطرناک را رقم می‌زد. بعد از ساعاتی آب داخل غار کاهش یافت. با این عمل «اولیویر» درک کرد که در آب دریا «جزر» صورت گرفته و از میزان آن کاسته شده است. بعد از دقایقی دهانه غار نیز تا نیمه تشخیص داده شد. قوت قلبی در وجود «اولیویر» پدید آمد. با امیدواری تمام دختر جوان را به بغل گرفت و در میان آنها به سوی دهانه غار حرکت کرد.

آن شب برادران «ملویل»، «پاتریج» و «بس» در بیرون انتظارشان را می‌کشیدند. زمانی آنها نجات یافتگان را دیدند با شادمانی به سویشان دویدند.

«بس» که خانم «هلنا کامپیل» را رنگ پریده و ضعیف و سرد می‌دید او را در آغوش گرفت و در این حال «اولیویر» که خودش با تمام قدرت جسمانی در برابر شرایط ناهنجار مقاومت کرده و دختر جوان را نگهداشته بود با اطمینان از نجات یافتن خودشان، دختر جوان را به آغوش «بس» رها کرد و خودش نیز از شدت خستگی جسمی و روحی بر روی تخته سنگی افتاد و به هوش رفت.

اگر جسارت و فداکاری او نمی‌بود. «هلنا» از غار «فینگال» زنده بیرون نیامده بود.

«اشعه سبز»

چند دقیقه بعد خانم «کامپیل» در غار «کلام-شل» به حال طبیعی خود باز می‌آمد. «اولیویر سینکلیر» نیز از بیهوشی بیرون آمده و اکنون شرایط خطرناک را چندان به خاطر خود نمی‌آورد. هنوز قدرت تکلم نداشت و دختر جوان نیز به نسبت او نمی‌توانست چیزی بگوید. زمانی که چشمانش به وجود «اولیویر» افتاد اشک شوق از چشمانش سرازیر گردید که حاکی از امتنان و سپاسگزاری وی بود.

«سام» و «سیب» نیز بدون اینکه چیزی بگویند، صمیمانه مرد جوان را مورد نوازش قرار داده و او را به آغوش کشیدند. «بس» مدام او را مالش می‌داد و «پاتریج» نیز او را بغل می‌کرد و از او تشکر می‌نمود.

بعد از مدتی همه لباسهای خیس خود را درآورده و خوابیدند و شب به آرامی سپری شد. ولی مسلماً این خاطره از افکار حادثه دیدگان غار «فینگال» زدوده نمی‌شد.

فردای آن روز خانم «کامپیل» در حالیکه بر روی بسترش استراحت می‌کرد، برادران «ملویل» در بیرون و کنار صخره‌های جزیره قدم می‌زدند. با هم سخن

نمی گفتند ولی هر دو در یک فکر بودند. می دانستند که دیگر «اولیویر» همان «اولیویر» سابق نیست که می شناختند او قهرمانی از قهرمانان باستانی است که با جسارت و شجاعت تمام دختر جوان را نجات داده است. باید پاسخ این نیکی را به خوبی می دادند.

از سویی خود «اولیویر» نیز که سالها تنهایی را ترجیح داده بود، اکنون ساعتی را که در غار با دختر جوان سپری کرده بود و لحظاتی را که او را در آغوش کشیده و سیمای رنگ پریده اش را چون قیافه فرشتگان دیده بود، احساس عجیبی در خود درک می نمود و بدین خاطر از غار بیرون آمده و به مانند برادران «ملویل» در روی ماسه زارها ساحلی قدم می زد. یادش می آمد که آن دو به قدری در آن شرایط حساس و خطرناک خود را نزدیک به یکدیگر احساس کرده بودند که نام کوچک همدیگر را بر زبان آورده بودند. دختر جوان او را «اولیویر» و وی نیز او را «هلنا» خطاب کرده بود.

پسر جوان در حالیکه بر روی ماسه زارهای جزیره «استاف» قدم می زد احساسات آتشین در وجودش شعله می کشید و خودش را ظاهر می ساخت. آرزوی بودن در کنار خانم «کامپیل» به او قوت و قدرت می بخشید. او در حالی که سخت در افکار خود بود، یکمرتبه متوجه گردید که دیگر هوا همان هوای سابق نیست و ابرها نیز روبه کاهش گذاشته و پیوسته از پهنه آسمان ناپدید می شوند. شدت باد جنوب غربی گویی تمام آنها را جارو می کرد. خورشید بیش از هر زمان دیگر خودش را ظاهر ساخت و همه جا را گرم و روشن نمود.

«اولیویر» که در زیر تابش آفتاب و نسیم ملایم غرق در افکارش بود، یکمرتبه از اعماق ذهنش پدیده ای فراموش شده به خاطرش رسید.

«اشعه سبز سحرآمیز!»

با این تصور فریادی کشید. تا آن روز هوا را به آن صافی و مساعدت ندیده بود. نه ابری و نه مه غلیظی به چشم می خورد! بعد از توفان وحشتناک دیروز اکنون هوا بسیار خوب و روبه بهبودی بود. با خود گفت:

- آری باید خبر بدهم... اگر خانم «کامپیل» از این موضوع مطلع شود بسیار خوشحال خواهد شد!... باید به او خبر بدهم... بدون اینکه وقتی تلف شود باید خبر بدهم...

بعد از چند دقیقه او در کنار خانم «کامپیل» و برادران «ملویل» بود که با تعجب نگاهش می کردند. «اولیویر» گفت:

- خانم «کامپیل» می دانم خسته هستید و سردتان شده است ولی... ولی اگر به بیرون بیایید، در زیر خورشید هم گرم می شوید و هم حالتان خوب بهبود می یابد. از طرفی آنچه را که می خواستید به احتمال زیاد امروز می توانیم ببینیم...

با این سخن همه به شوق آمدند. دانی های دختر جوان از اینکه می دیدند «کامپیل» باز با این اندیشه روحیه اش را باز یافته شادمان بودند. ساعت پنج عصر بود. «پاتریج» و «بس» نیز کنار بقیه افراد از غار «کلام-شل» بیرون آمده و از نردبان چوبی بالا رفته و به محوطه صاف و مسطح بالایی رفتند. آنها در حالیکه غروب آرام خورشید را در آسمان می دیدند، نشسته و شادمانی دو برادر حد و حدودی نداشت. آیا آنان دیوانه شده بودند؟ نه امکان نداشت. آنها اکنون بیش از خود «کامپیل» از تماشای خورشید لذت می بردند حقیقتاً نیز شرایط به گونه ای بود که احتمال می رفت خورشید به خوبی و طبق انتظارشان غروب کند. خانم «کامپیل» در حالیکه به غروب و افق غربی می نگریست در زیر نسیم ملایمی که از دریا می وزید خودش را چون بچه ای تازه متولد شده احساس کرد. چشمان زیبایش را گشوده و به پهنای اقیانوس اطلس نگاه می کرد. در آن حال چقدر زیبا دیده می شد. نگاههای «اولیویر سینکلیر» در نگاههای دختر جوان تلاقی کرد. گویی جرقه ای بر وجودش از مهر و محبت و عشق خانم «کامپیل» آکنده شد. چنان تصور کرد که شعله های عشق و دوستی و محبت در فواره های زیبایی و متانت دختر جوان در حال جهیدن و فوران کردن است. در این میان برادران «ملویل» نیز به اندازه آن دو آکنده از امید بودند و تیشان به اندازه خورشید گرم شده بود. با هیجان و شادی گفتگو می کردند و مدام آرزو می کردند که خورشید در افق بدون

مانعی و یا ابری غروب کند. به همدیگر از اشعار «اوسیان» می خواندند. همه افراد در حالیکه روحشان پر هیجان و چشمانشان پر امید بود در حال تعاشا به سوی محل مرتفع تری از جزیره «استاف» حرکت کردند فراز تخته سنگها افق را به روشنی در برابرشان نمایان ساخته بود. این بار دیگر در کنارشان مزاحم همیشگی «آریستوبولوس اورسیکلوس» حضور نداشت!...

در آن حال نسیم نیز با پایان یافتن روز آرام می گرفت و امواج نیز از بین می رفتند. پهنه دریا چون آئینه ای شده بود. همه به امید اینکه اشعه سبز را خواهند دید، شادمانه به افق می نگریستند که در این حال «پاتریج» نقطه ای را در جنوب نشان داده و گفت:

- یک کشتی بادبانی!

کشتی کوچک از تنگه ای که دماغه «مول» را از جزیره «لونا» جدا می کرد بیرون می خزید. باد را بر بادبانهایش گرفته و به راه خود ادامه می داد. «اولیویر» با دیدن آن فریاد زد.

- این کشتی کوچک «کلوریندا» است. او برای اینکه به پیش ما بیاید در شرق «استاف» لنگر خواهد انداخت. او مانع رؤیت ما از افق نخواهد شد.

آن کشتی به راستی نیز «کلوریندا» بود. با این تصور همه دوباره نگاههایشان را متوجه افق غربی کردند. خورشید به سرعت در حال پایین آمدن بود. زمانی که خورشید به محل تلاقی آب با آسمان رسید نور نقره ای رنگی بر روی پهنه دریا پدید آورد. سپس رنگ مسی در روی آبهای لرزان دیده شد که تا کناره های ساحل این نور امتداد داشت.

در طول افق نه ابری وجود داشت و نه مانعی که بتواند مانع از رؤیت نور شود. همه افراد ساکت و بی حرکت به افق نگاه می کردند. خورشید نیز با تمام عظمت خود به شکل سکه ای بزرگ و گداخته در حال فرو رفتن در افق بود. غروب با عظمت و زیبای خورشید در آن لحظه بسیار زیباتر و دلپذیر از هر زمان به نظر می رسید. لحظاتی بعد تمام قرص خورشید در افق ناپدید شد. چندین شعاع نوری

سفید در یک لحظه «استاف» را نورانی و درخشانی کرد و با این نور دانه‌های «مول» و تپه‌های «بن‌مور» به رنگ صورتی دیده شدند.

سرانجام پهنه دریا را در جانب افق نوری ظریف و ضعیف چون خطی روشن ساخت. برادران «ملویل» یکصد فریاد زدند:

- اشعه سبز! اشعه سبز!

ساطع شدن این نور به اندازه‌ای سریع انجام گرفته بود که یک چهارم ثانیه نیز طول نکشید ولی با این حال افراد شاهد آن شده بودند. بعد از آن همه مشکلات، در نتیجه «کامپبل» و «اولیویر» نتوانسته بودند آن نور را ببینند! زمانی که خورشید آخرین انوار خود را نیز مخفی ساخت برق چشمان دو جوان به هم آمیخت و وجود یکدیگر را در چشمان هم غرق ساختند!...

«هلنا» نوری سیاه‌رنگ را که در چشمان مرد جوان وجود داشت به راحتی دیده بود و متقابلاً «اولیویر» نیز رنگ آبی آسمانی را در چشمان دختر جوان مشاهده کرده و مقصود و سخن قلب او را درک کرده بود!

خورشید تماماً ناپدید شد. نه «هلنا» و نه «اولیویر» اشعه سبز را ندیدند.

«نتیجه»

صبح روز ۱۲ سپتامبر کشتی کوچک «کلوریندا» در برابر بادهای مساعد به طرف مجمع‌الجزایر «هبرید» در جنوب غربی حرکت می‌کرد. بعد از مدتی جزیره کوچک «استاف»، «لونا»، «دماغه» «مول» و جزیره‌اش در پشت سرشان دیده شد. بعد از یک مسافرت زیبا مسافران کشتی کوچک در اسکله «اویان» پیاده شدند. سپس مسافران از راه خط آهن «اویان-دالمالی» و «دالمالی-گلاسکو» به راهشان ادامه داد، و با تماشای مناظر زیبا به «هلنزبورگ» رسیدند.

هیجده روز بعد در کلیسای بزرگ «سنت-جورج» شهر گلاسکو مراسم ازدواج با شکوهی جریان یافت. این مراسم برای عروسی خانم «کامپیل» با «آریستوبولوس اورسیکلوس» نبود، بلکه پیوند محرمیت و زناشویی میان «اولیویر سینکلیر» و «هلنا کامپیل» منعقد می‌شد.

این ازدواج ماحصل آرزوهای دختر جوان برای دیدن اشعه سبز برای درک مقاصد قلبی افراد بود که بعد از آن همه حوادث در جزایر و غار «فینگال» بالاخره به پیوندش با مردی در گلاسکو منجر شده بود...! از نور سبز را ندیده بود ولی نور

واقعی را در چشمان مرد جوان دریافته و منظور قلبی وی را اخذ کرده بود. در آن حال که «البویر» خود خاطرات غار «فینگال» را در ذهنش تداعی می کرد. کسی از آن اطلاع نداشت. او این راز را در قلبش برای ابدیت نگهداشت و باور نمود که اشعه سبز را در وجود همسرش دیده است.

در اثنای شایع شدن این ماجرا هم بحثهای علمی در جریان افتاد و هم عده‌ای متحیر شدند. برخی آن را امری عادی تلقی کرده و عده‌ای آن را منشاء خیالات و اوهام تصور می نمودند و بعضی نیز آن را امری واقعی و حادثه‌ای ایده‌آل می پنداشتند.

دو دانی که خود این نور را شاهد بودند به مرد جوان هنرمند و نقاش حق می دادند.

دو ماه بعد زن و شوهر جوان و دانی‌ها با «آریستوبولوس» مجدداً در پارک «کلاید» مواجه شدند. مرد جوان دانشمند مشغول بررسی آزمایشات خود و زیور و کردن شنهای جویبار بود. زمانی که دوستان قدیمی‌اشان را دید. ابتدا از دیدن خانم «کامپبل» خوشحال شد ولی لحظه‌ای بعد او را خانم «کامپبل» نشخیص نداد بلکه دیگر او خانم «سینکلیر» شده بود. اگر احساس تأسف خود را بیان می کرد که امری خطا می بود و به ناچار وقتی با آنها روبرو شد در خود احساس تأسفی نکرد و هر دو طرف به همدیگر سلام گفتند. «آریستوبولوس» برای زوج جوان آرزوی موفقیت و خوشبختی کرد. برادران «ملویل» نیز که شرایط مساعدتری داشتند از اینکه در کنار دامادشان زندگی خوشی را داشته و خوشبختی خواهرزاده‌اشان را شاهد هستند اظهار خوشبختی و سعادت نمودند.

دانی «سام» گفت:

- آنقدر خوشبخت و سعادت‌مند هستم که وقتی گاهاً خود را تنها می بینم بسیار به خودم می خندم.

«سیب» نیز افزود:

- من نیز گاهی از شادی گریه‌ام می گیرم.

«آریستوبولوس» گفت:

- خوب، لطفاً بیشتر مواظب خود باشید، چون اکنون باز به اشتباه می‌روید. چرا که یکی از شما می‌خندد و دیگری می‌گرید...

«اولیویر سینکلیر» گفت:

- فرقی نمی‌کند آقای «اورسیکلوس» هر دویشان منبعث از یک احساس هستند... زن جوان نیز افزود:

- تماماً از یک احساس درونی‌اند.

سپس دستش را به سوی دانی‌هایش دراز کرد و در این حال «آریستوبولوس» پرسید:

- چگونه ممکن است یکی باشند؟... نه امکان ندارد!... هیچ هم یکی نیستند. خنده چیست؟ معلوم است که با گریه فرق دارد...

خانم «سینکلیر» پرسید:

- گریه چیست؟

- گریه هم آبی است که از حدقه چشمان بیرون می‌لغزد و حاوی کلرورسدیم، فسفات و کلرات است.

- این فقط از دیدگاه شیمی است آقای «اورسیکلوس» فقط همین...

این جواب آقای «اولیویر» بود. ولی «آریستوبولوس» گفت:

- قبل از اینکه از هم جدا شویم باید بگویم که چیزی نفهمیدم.

با این سخن نیم‌خیزی کرد و از آنها دور شد و به سوی غار حرکت کرد. در

این حال خانم «سینکلیر» گفت:

- آقای «اورسیکلوس» همان فردی است که حوادث وقتی اشعه سبز را از دیدگاه خود تعبیر می‌کند و همین...

«اولیویر» گفت:

- اما حقیقتش را نخواهید «هلنا» عزیزم باید بگویم که متأسفانه ما اشعه سبز را ندیدیم!

زن جوان به آرامی در گوش او گفت:

- ولی ما بهتر از آن را دیدیم عزیزم!... شاید این اشعه افسانه‌ای بیش نبود نیاشد اما ما اصل آن را دیدیم!... آنچه که برای هر دویمان لازم بود یافتیم، «اولیویر» عزیز دیگر بهتر است بقیه ماجرا را به افرادی بسپاریم که دنباله‌روی اشعه سبز هستند و می‌خواهند آن را بیابند. بگذار آنها نیز شاهدش باشند!

پایان





- ماجراهای برادران کیپ
- اشعه سبز سحرآمیز
- لرد کوچک
- کودک بی پناه
- راه سعادت

قیمت: ۷۵۰ ریال

